

.... فقط به دنبال یک :

گوهر اصیل آدمی

۱۰۱ زینه

برای تفریب به «جهانشناسی ساینتفیک»

طراح ، آفریننده و نویسنده :

محمد عالم افتخار

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تأثیری نه کرد
بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت

چکامه در حاشیه کتاب داستانی و فیلمواره
« گوهر اصیل آدمی - ۱۰۱ زینه برای تقرب به جهانشناسی ساینتفیک »

مرگِ بد فرهنگی

« شوی می معنوی می مولوی هست قرآن در زبان پهلوی »
آن که سفت در یکی اوج نبوغ ژرف معنایش شگرف و بی دوغ
« ماز قرآن مغز را برداشتیم پوست را بهر خندان بگذاشتیم »
اندرین معنز و نهان علم حق می دهد ایگونه بردنیا سبت
زندگانی بر شده از خاک و خشت خاک نیز از گاز و از آتش سرشت
مرد آتش ؛ زوی بر جا گاز ماند گاز سرد ؛ ملج و جامد باز ماند
تاکو بی مرگ ختم زنده کیست بین که در من شرط و حتم زندگیست
پیچ و تاب هستی ؛ هر چه کافتم تا به سردم ؛ زیست دیگر یافتم
« از جامی سردم و نامی شدم و ز نام سردم ز حیوان سر زدم
هستی حیوان شد از برک نبات راست آمد [اقتلونی یا ثقات!] »

مسردم از حیوانی و آدم شدم پس چه گویم؛ کئی ز مردن کم شدم «
 کوهسرم در آدمیت: عقل و کار کوهسری دریا درون، خورشیدوار
 نور کوهسرها؛ شعلهء فرسنگ بود با همه و حیگسری؛ در جنگ بود
 لیک؛ کیتی پر دد و پر دام بود سنگ می بارید و کوهسرها خام بود
 زان سبب آسیها برداشت بس قیر بدفرسنگی ها؛ میداد پس
 روح آدم تیره گشت و تار شد اندرو؛ و حیگسری بیدار شد
 هست قانون جهان باستان هست تدبیر خدای راستان
 تاز بدفرسنگی، کوهسرها پاره گی ز آدم کم کرده: آدم واره گی؛
 بار دیگر میرم و در ذوب خویش باز یابم کوهسرها بی عیب خویش
 میرم از این گمشده ذات و اساس: سرزنم: خودعارف و دنیا شناس
 آهن و طلا نباشد؛ سنگ پیش تا نسیند دد ذوب و مرگ خویش

زنده گی از مرگ؛ در پانندگیست

مرگ بدفرسنگی؛ اینک زندگیست

۲۰۰۸ / ۱۲ / ۲۹ -

بلخ بامی - عالم افتخار

بسم الرب العالمین

نام کتاب :

گوهر پاکیزه: آدمی

(۱۰۱ زینه برای تقرب به

جهان شناسی ساینتیفیک)

(جلد سوم)

طراح ، آفرینشگر و نویسنده : محمد عالم افتخار

کمپیوتر و دیزاین : ع . افتخار

تمویل کننده چاپ :

نوبت چاپ :

تعداد چاپ نخست :

محل چاپ :

آدرس ها و نشانی ها :

تصاویر استفاده شده در بیگروند پستی ؛ تصاویر حقیقی بوده و متعلق به مؤسسه تحقیقات

کیهانی ی « ناسا NASA » میباشد .

÷

تمام حقوق چاپ ، تکثیر ، نسخه برداری جزئی و کلی عادی و الکترونیکی ، ترجمه ، استفاده در فیلم ها ، سریال های تلویزیونی و سایت های اینترنتی برای نویسنده محفوظ و مشروط به موافقت کتبی وی می باشد .

یاد دهانی :

از خواننده گرامی تقاضا می شود که هرگاه مقالات « سخن نخست » و « پرتوی بر هدف » را برای خود دشواریاب و ثقیل می بیند ؛ مؤقناً از مطالعه کامل و دقیق آن ها صرف نظر نموده مستقیماً خوانش کتاب را از « زینه ۱ ؛ » آغاز نماید .

در زینه ها نیز توضیحاتی - علاوه بر سیر داستانی بافت پروژه - گهگاه اضافه می شود که در قدم نخست لازم نیست خواننده خود را برای فهمیدن کامل آنها به عذاب اندازد . البته در مورد پاورقی ها تصمیم با خود خواننده است و چه بسا اگر بتواند ؛ پاورقی ها را حلای کرده به مرحله بعدی بگذرد ؛ مطلوبیت بیشتری خواهد داشت .

هوشدار :

اما نکته مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینه اول باید سفر را آغاز کند و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند . هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف می شود زینه ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات روانی ، وجدانی و عقیدتی ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه ی منظم و سیستماتیک زینه ها به حالش کمک نکند .

محصناً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد ؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خواننده گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه های بالاتر از پنجاه ؛ بدون تحلیل و یاد گیری نهایی مسایل ؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبرد!

بنابر همین ملاحظه فوق العاده جدی و حیاتی ، اینجانب برای خواننده کنونی سخت خطیر و حتی کشنده تشخیص دادم که از زینه ۱۰۱ به بالا نرم و فرصت تنفسی برای وی فراهم کنم که بتواند ؛ خویش را آماده پیمودن زینه های بالاتر دیگر سازد !

تذکره :

در همین جا اکیداً خاطر نشان می گردد که این ۱۰۱ زینه و مواد و مصالح درست کننده آن ها به هم ارتباط ارگانیک و ریاضیاتی دارند . هیچ کلمه و جمله و زینه به طور جدا گانه و مجزا از دیگرها ؛ نه هدف و منظور و مراد است و نه مسؤلیت یا امتیازی را عاید نویسنده می سازد . بنابر این با بانک رسا اعلام می گردد که هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق ندارد و نمی تواند ؛ از کلمات و جملات و مواد و مصالح جداگانه این اثر به هم فشرده و به هم پیوسته ؛ به جهت اثبات و ارضای منویات ارثی و کسی یا علت وجودی خویش بهره برداری کند .

خاطره :

برخی از بخش های این اثر به طریق جداگانه به دوستان نویسنده ؛ شخصیت ها ، گروه ها و طبقات معین اجتماعی اهداء شده است که به ترتیب در متن از نظر خواننده میگذرد .

سخن نخست :

تقریباً در تمام فرهنگ ها و تئوری ها و باور ها و فلسفه های که نوع بشر (از دوران بدوی تا عصر امروز - در حدود ده هزار سال) پدید آورده ؛ جدال بر سر این بوده و هست که کدام باور و تلقی و قانون فلسفی و قاعدهء حقوقی و اخلاقی ؛ حق و درست و زیبا و کامل است و کدام یک نیست .

این دعاوی در هزاره های پسین تاریخ بشری ؛ چنین هم مطرح می شود که کدام باور ها و شرایع ؛ خدایی و آسمانی و رحمانی است و کدام یک زمینی و بشر ساخته و « تحریف شده » و شیطنانی !
قرن ها است که ظاهراً حسب وظیفه و فریضه (ولی در واقع ؛ به اقتضای فرایز و منافع !) به خاطر « ثبوت » حقانیت و ازلیت و ابدیت باور ها و شرایع ؛ عمدتاً نیروی شمشیر و قهر و غضب از جمله در هیأت جهاد های صلیبی و سیستم های انگلیسیونی و اخیراً بیشتر تاکتیک های « انتحاری » به کار برده می شود .
مگر از لمحهء پیدایش نوع بشر تا کنون اساساً - و با مرکزیت و محوریت لازم - ؛ سؤالی بدین گونه مطرح نبوده که خود « بشر » چیست ؛ از سایر موجودات حیه چه فرق و تفاوت و تمایز دارد و بر اساس کدام علت و دلیل و منطق و ریاضی ؛ دارای حقوق و کرامت و حرمت و قیمت بیشتر می باشد ؟
« جهان شناسی ساینترفیک » با فراهم ساختن بنیاد های مقدماتی ؛ درست از همین نقطهء بنیادی است که وارد مسایل حیات و بشر می گردد و صورت حل - یا انگیزه ها و دلایل و بنیاد های حل آن ها - را به دست می دهد .
اما مباحث جهان شناسی ساینترفیک نه تنها در مقیاس کشور « جهان سومی » ی ما (افغانستان) ؛ مافوق اکادمیک است - آنهم به فرض اینکه چنین مفهومی مصداق داشته باشد ! - بلکه در سطح کشور های « جهان اول » و « جهان دوم » نیز اساساً باین تر از سطح اکادمیک نیست و نمی تواند از این سطح باین تر باشد .
(عجالتاً روی جرایبی این اصل بحث کرده نمی توانیم .)

معهداً در « جهان اول » و « دوم » ؛ از آنجا که سطح عمومی بینش و تفکر سیکولار ، اطلاعات عمومی ، آزادی اندیشه و بیان ، تحمل و احترام عقاید و افکار دیگران خیلی ها بالاست ؛ حد اقل افراد کتاب خوان و مخصوصاً جستجوگر حقایق و اندیشه ها پیرامون مسایل غامض و جانسوزی که تمام بشریت با آن مواجه بوده و هست ؛ می توانند چنین مباحث را زیر مطالعه بگیرند و با مددِ دیکشنری ها ، مراجع مدد کنندهء ترمینولوژیک و بالاخره به کمک استادان ؛ کمابیش به ژرفای معانی آن ها واصل گردند و از این عملیه لذت سرشار هم ببرند .
چنین امکاناتی در کشور ما هم ؛ در حد استثناءات وجود دارد و خوشبختانه روز تا روز افزایش می یابد . مع هذا چنانکه در مقالهء « پرتوی بر هدف » ؛ تشریح و مستدل گردیده است ؛ قبل از مطالعات در مباحث جهان شناسی ساینترفیک ؛ نسل های آینده دار و آینده ساز وطن ما احتیاج شدید به یک سلسله مطالعات مقدماتی و ورزش های ذهنی دارند .

البته تعلیمات در مکاتب و پوهنتون ها (صرف نظر از ملاحظات در باره آن ها) و مطالعات و خود آموزی های هدفمندانه و پر ثمر خود این نسل های پویا و پر توان ؛ خیلی از راه ها را بدین جهت باز می کند .

ولی علاوه بر آن‌ها - به دلایل فراوانی - مفید و مؤثر و سازنده تشخیصی داده شد که یک میتود ویژه «دایره بلکانی» - میتود زینه‌ها - برای تسهیل هرچه بهتر و سریعتر و فشرده‌تر طی شدن این مراحل مقدماتی طرح و به آزمون گرفته شود.

عجالتاً آنچه در چوکات این میتود تدوین و پیشکش می‌شود؛ چیزی میان داستان‌های کوتاه از گزیده‌های سرگذشت یک فرد بشر نوعی و نمونه‌ها و اشارات کوتاه تحلیلی از مفاهیم جهان‌شناسانه - نه تخصصی! - در آن می‌باشد.

محل آرزو مندی است که این پارچه‌های سرگذشت‌گونه سریالی؛ بعد‌ها با استخدام رنگ و تصویر و بازیگری و انیمیشن و سایر امکانات دیجیتالی و کمپیوتری به گونه‌های نیرومندتر و پرجاذبه‌تر و همه‌گیرتر هم ارائه شود تا مرادها سریعتر و در حد کمال مطلوب به دست آید؛ یعنی راه‌ها برای مطالعه و آموزش و جذب «جهان‌شناسی ساینتفیک» به مثابه جهان‌شناسی غالب و سازنده و راهگشاینده اکثریت‌ها بیش از پیش هموار و هموارتر گردد.

بنابر این؛ پس از مقاله فشرده «پرتوی بر هدف» که احتمالاً خواننده‌گان جوان در فهم کامل آن به کمک‌هایی ضرورت دارند؛ مطالب پیاده شده در میتود «دایره بلکانی»ی انبساط‌ذهن حسب ترتیب آتی می‌آید و آرزومندیم که در مطالعه و برداشت‌ها از آن اشکال آزار دهنده و مأیوس‌کننده‌ای بروز نکند.

گفتنی است که در این جریان؛ حد متوقعه؛ حد متوسط می‌باشد و خواننده اگر بالاتر از آن حد برداشت داشته باشد؛ از همین حالا باید تریکات صمیمانه نگارنده را بپذیرد!
این اثر به مثابه «فصل صفر» جهان‌شناسی ساینتفیک خواهد بود!

عناوین

۱۰۱ زینه (دایره بلکان) برای تقرب به «جهان‌شناسی ساینتفیک»

در جلد اول خواندید:

زینه ۱؛ نقطه صفر بینش و «بشر شدن»

زینه ۲؛ نخستین گرداب ترس و تنهایی

زینه ۳؛ فاجعه‌ای برای ایمان خانواده

زینه ۴؛ مواجهه با دهشت یک زلزله

زینه ۵؛ ارباب مار «خانه خدا»

زینه ۶؛ ملاقات‌ها با مرگ و «دنایای دیگر»

زینه ۷؛ ما پرسیده پرسیده آدم می‌شویم!

زینه ۸؛ در چنگال یک جاذبه شگرف

زینه ۹؛ شور‌ها و جذبات مذهبی

زینه ۱۰؛ سحر و هیجان مناسک دینی

- زیننه ۱۱؛ ضربت یک تعرض سوء اخلاقی
- زیننه ۱۲؛ در حول و حوش آفت یک سیلاب
- زیننه ۱۳؛ روز بد - فرصت تجربه و شناخت
- زیننه ۱۴؛ تحول در مفهوم « خانه خدا »
- زیننه ۱۵؛ مسجد - مظهري از بشر بودن
- زیننه ۱۶؛ اختلال عقلي از یک فاجعه
- زیننه ۱۷؛ یک عطر - یک نیروی پرواز
- زیننه ۱۸؛ گوشوارهٔ جانبخش جادویی!
- زیننه ۱۹؛ التفات به آشفته گیی باور ها
- زیننه ۲۰؛ مکتب و دنیا و آفتاب من
- زیننه ۲۱؛ رویدادی نامنتظره با پیامد بسیار
- زیننه ۲۲؛ آسیاب و « سنگ زیرین آسیا »
- زیننه ۲۳؛ پیدایش تعارض با پندار های محیط
- زیننه ۲۴؛ قدم هایی از سطح به عمق
- زیننه ۲۵؛ زیبایی و شیفته گی در مقیاسی برتر
- زیننه ۲۶؛ « خار از خوردی تیز می باشد! »
- زیننه ۲۷؛ ... برویم نزد معلم طبیعت!
- زیننه ۲۸؛ « درخت های سر کوه را کی شانه؟ »
- زیننه ۲۹؛ بزرگ شدن دنیا - فراخیدن اندیشه
- زیننه ۳۰؛ آزمونی شاذ و اتفاقی نادر
- زیننه ۳۱؛ آتشی که خاموش شدنی نیست!
- زیننه ۳۲؛ جنونی به دنبال عشق (دیدار در روضه)
- زیننه ۳۳؛ « این هم گز و این هم میدان! »
- زیننه ۳۴؛ حج ... و چرا بعضی ها حج می کنند؟
- زیننه ۳۵؛ در محراق یک اجتماع جشنی
- زیننه ۳۶؛ دریافت اصداد در مفهوم پادشاه
- زیننه ۳۷؛ آشنایی با زن و مطبوعات
- زیننه ۳۸؛ « پیشرفته و عقب مانده » یعنی چی؟
- زیننه ۳۹؛ قاری جنتی و « صندوق شیطان » ...
- زیننه ۴۰؛ ورودی به قضا و دین اجرایی
- زیننه ۴۱؛ پیشرفت ناخواسته به سوی دانش سیاسی
- زیننه ۴۲؛ سرچشمهٔ « سیلاب منحوس کمونیزم »
- زیننه ۴۳؛ توفان غضب و باران رحمت
- زیننه ۴۴؛ رؤیایی در بیداری (پرواز خیال)

زیننه ۴۵؛ اعجاز گل زرد و گل خون
زیننه ۴۶؛ نامه ای از اوج ها (نقطه عطف)
زیننه ۴۷؛ از معشوق تا آموزگار ، تا خدا
زیننه ۴۸؛ زن و نظافت و عطر و آرایش
پیوست زیننه ۴۸؛ اگر زن نیست ؛ انسان چیست ؟
زیننه ۴۹؛ در محاصره مخوفترین رازها :
زیننه ۵۰؛ رحمت خدای حقیقی ؛ رحمت رب العالمین !
زیننه ۵۱؛ سؤال های سرنوشت دلداده گی (آستانه وصال)
زیننه ۵۲؛ محبوبه در مقام سلطانه رضیه

در جلد دوم خواندید :

زیننه ۵۳؛ آیا هر جانور دو پای انسان است ؟
زیننه ۵۴؛ خدا ؛ یک مرد ریشو نیست !
زیننه ۵۵؛ عشق برای « برترها و برترین ها »
زیننه ۵۶؛ در پرنیان زیبایی و دریای درد
زیننه ۵۷؛ « خرکاری ؛ دریای علم است ! »
زیننه ۵۸؛ از زن تا قالب شکسته خشت
زیننه ۵۹؛ جان یا جانانه ؛ کدام یک مقدم است ؟
زیننه ۶۰؛ طفل قهر و خشم و مرد ریش و پشم
زیننه ۶۱؛ در اوج عشق - در اوج خرد
زیننه ۶۲؛ درخت و باغ دنیا مادرها اند !
زیننه ۶۳؛ با یار بی نظیر دبستانی
زیننه ۶۴؛ درد های بیدرمان و پرسش های بیجواب
زیننه ۶۵؛ خیلی از « تصادف » ها ؛ تصادف نیست !
زیننه ۶۶؛ فضیلت فقط در انسان شدن است !
زیننه ۶۷؛ نام خدا ؛ خوب بود - نام خدا ؛ خوب نبود !
زیننه ۶۸؛ مواخذه حاجی « اول » توسط نیاکان
زیننه ۶۹؛ دل مادر و پنهانی ترین سوزها و رازها
زیننه ۷۰؛ نیازی در عشق و در ماورای عشق !...
زیننه ۷۱؛ یک چرخش ۳۶۰ درجه ای
زیننه ۷۲؛ در آزمایشگاه و نمایشگاه بزرگ طبیعت
زیننه ۷۳؛ بشری که پرسیده نتواند فقط یک حیوان است !
زیننه ۷۴؛ ترس از سرنوشت شوم و عاقبت پلید

زینه ۷۵؛ ... و اصلاً این کدام دنیاست ؟
 زینه ۷۶؛ فقط انسانگری - فقط انسانیت !
 زینه ۷۷؛ در « لامکان »؛ در دنیایی با آبر خدا
 زینه ۷۸؛ آفریدگار؛ ماده نیست؛ معناست !
 زینه ۷۹؛ عذاب دریافت یک رسالت عظیم
 زینه ۸۰؛ معنای « الله الله و خدا خدا » ی دزد و ابله !
 زینه ۸۱؛ « خدا از دختر دادن؛ سنگ می داد؟! »
 زینه ۸۲؛ میلیون ضرب صفر؛ باز هم صفر !
 زینه ۸۳؛ انسان بزرگ با خود گرفتاری هایی دارد !
 زینه ۸۴؛ ... مانند بی بی خدیجه؛ محتاج تست !
 زینه ۸۵؛ یک رؤیا و هزار سؤال بی جواب
 زینه ۸۶؛ « یافته گیی هر کس؛ از خودش ! »
 زینه ۸۷؛ بیچاره دیگران؛ اصلاً توان اندیشیدن ندارند !
 ضمیمه ها و افزوده ها :

۱ - حالت مسلمانان در آمار گیری نفوس و شاخص های مفایسوی جهان امروز

۲ - قرآن و طرز جمع آوری و تدوین آن

۳ - شعر، شاعر، قرآن و اسلام ابوسفیانی

و در جلد سوم می خوانید :

مرگ بدفرهنگی

سخن نخست

پرتوی بر هدف

زینه ۸۸؛ بنی آدم اعضای یکدیگر اند ولی کجا ؟

زینه ۸۹؛ قدرت و ثروت اغلب مانند کان نمک است

زینه ۹۰؛ میان طبیعت و ماورای طبیعت

زینه ۹۱؛ ما به جنگ اهریمن می رویم !

زینه ۹۲؛ گوهر آدمی در کجای اوست ؟

زینه ۹۳؛ ما نه دعوی خدایی داریم نه پیغمبری !

زینه ۹۴؛ تجلی و تولد دو « مادر آدمیت کامل »

زینه ۹۵؛ داستان معجزات : بهنای مسؤلیت و پیشینه نوزاد

زینه ۹۶؛ سمفونی پیراهن عشق

زینه ۹۷؛ به جایی رسیده ایم که خود را حیوان ثابت می کنیم

زینه ۹۸؛ در آنسوی پرده های تکبر و تقدس

زینه ۹۹؛ با مادر « مادر آدمیت فردا »

زینه ۱۰۰؛ اخلاق ارگانیک؛

اخلاقی که « عمل » خواهد کرد و نه حکومت!

زینه ۱۰۱؛ عشق ثمری بزرگ داد و قربانیی بزرگ گرفت!

ضمیمه ۱؛ چیست جادوی شگرف خورشید؟

ضمیمه ۲؛ از شش هزار سال ...

ضمیمه ۳؛ روحی با دنیا برابر! ...

ضمیمه ۴؛ تو از سرود می آیی! ...

تکرارِ هوشدار:

اما نکته مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینه اول باید سفر را آغاز نماید و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند. هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف میتود زینه ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات روانی، وجدانی و عقیدتی ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه ی منظم و سیستماتیک زینه ها به حالش کمک نکند.

محصناً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خواننده ۶ گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه های بالاتر از پنجاه؛ بدون تحلیل و یاد گیری نهایی مسایل؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبرد!

بنابر همین ملاحظه فوق العاده جدی و حیاتی، اینجانب برای خواننده کنونی سخت خطیر و حتی کشنده تشخیص دادم که از زینه ۱۰۱ به بالا نروم و فرصت تنفسی برای وی فراهم کنم که بتواند؛ خویشتن را آماده پیمودن زینه های بالاتر دیگر سازد!

احتمالاً با این ملاحظه؛ فهرست دادن از « زینه ها» امر زایدی بود؛ معهدا نبود سیمای مجملی از اثر در چنین مکان هم؛ تبعاتی دارد که نمیتوان آنها را محاسبه نکرد!

پرتوی بر هدف

چرا

« جهان شناسی » ؟

و چرا

« جهان شناسی ساینٹیک » ؟؟

در طبیعت حیه ؛ دو قطب متقابل و متضاد وجود دارد :

در یک قطب ؛ ددان درنده گران شکم و سبک مغزی چون شیر و پلنگ قرار می گیرند که معمولاً موجوداتی چون آهوان نازنین را شکار می کنند ؛ با لذت هرچه تمام آنها را پاره پاره و لقمه لقمه می سازند ؛ بعد عاروق می زنند و مغرورانه گشت و گذار و مستی و خواب نموده خویشان را به اشتهای شکار دیگری میرسانند .

در قطب دیگر ؛ موجودات سبک شکم ولی گران مغزی وجود دارند که اساساً از میان همان موجودات شکارشونده و آسیب پذیر تکامل یافته اند ؛ لذا به طور غریزی به سرگذشت و سرنوشت هموعان خود در گذشته و حال و آینده اندیشه می کنند و حیات و مماتشان با پرسش و کنجکاوی و دانستن و شناختن و در اجتماع بودن گره خورده است .

ما - من و تو ، بشر و آدم - از این قطب اخیریم .

آیا ممکن است طور دیگری باشد ؟!

معهدا :

آیا بینش آدمی که محکوم است در ته چاه یا تنگنای دره متولد شود و همانجا بمیرد ؛ (مثلاً) با بینش فاتحان فضا - مانند آنان که به سطح کره ماه قدم گذاشتند و یا دانش ها و فنون این قدم گذاشتن را فراهم کردند - برابر و یکسان است ؟!

آیا دکتور متخصص دندان یا زیبایی بینی ... ؛ تشخیص کننده و درمانگر تمامی بیماری های ممکن یک فرد بشر بوده می تواند ؟!

آیا جامعه بشری مانند خود فرد بشر ؛ یک اندام و یک ارگانیزم نیست و چنانکه افراد تشکیل دهنده آن بیمار می شوند ؛ جامعه هم نمی تواند بیمار شود ؟!

آیا در واقع ؛ جوامع بشری بیمار نیستند و چه بسا بیماری های افراد ؛ معلول بیماری های اجتماعشان نیست ؟!

پس تکنیک ها و دانش ها و مهارت های تشخیص و علاج بیماری های اجتماع بشری کدام ها اند و در کجا ها باید جستجو کردند ؟؟؟

نزدیک به یک دهه است که در دغدغه تدوین و تألیف اثری می باشم که به نظرم جایش – دست کم در کشور من – خالی است و نپرداختن به آن فاجعه ای خواهد بود ؛ تقریباً شبیه رویدادی که ۶۵ میلیون سال پیش طئی تصادم یک سنگ عظیم آسمانی با کره زمین ؛ روی داد و ۹۰ فیصد موجودات حیه را نابود کرد ؛ اما میسر نبود از این اتفاق بی نهایت بزرگ و دارای عواقب بیحد زیاد ؛ یاد واره ای قابل ادراک و احساس و استفاده برای موجودات آینده و منجمله بشر بر جا ماند! (*)

یا درست شبیه فاجعه ای که از لحظه پیدایش بشر تا اوایل « قرون وسطی » میسر نمی شد که این موجود سرگذشت و تطورات عطفی در عمر نوعی خود را ؛ با دقت و روشنی طومار کند و به آیندگانش میراث گذارد تا آینده گان با بهره وری از آن ؛ راه های طئی شده را باز و باز و باز طئی نکنند ؛ گمراهی ها و فلاکت های تحمل شده و شناخته شده را باز و باز و باز متحمل نگردند و به آزمایش نگیرند .

یا شبیه با بسا فاجعه های دیگر از دید هر کدام ما !

از فاجعه « نپرداختن » گفتم .

در حالیکه پرداختن به این مهم نیز – دست کم برای من – فاجعه بود و هست !

و این قسمت فاجعه ؛ ابعاد چند گانه دارد که فقط یکی از آن ها را اینجا در میان می گذارم :

این بُعد عبارت است از اینکه :

چنین کوشش و تلاش و تپش و ثمر و مراد و مقصود آن ؛ بایست فهمیده شود و توسط آنان

که برایشان و به آدرس شان تدوین و تقدیم می گردد ؛ قابل دریافت و استفاده باشد .

اولین مُشکل غول آسا :

مُشکل « فهمیدن و فهماندن » :

هر موجود حیهء عالم به طریقی ویژه که شامل علامات و اشارات طبیعی است ؛ با همنوعش

و احياناً با برخی انواع دیگر ارتباط برقرار میکند .

خوشبختانه بشر نوعی موفق شده است؛ به جای علامات محدود طبیعی (لغات و اشارات اقیانوس ها و جنگل ها ...) که پاسخگوی نیاز های حیاتی او و نوعش نبود و نمی توانست باشد؛ برای خود علامات و اشارات ثانویه به وجود آورد، این علامات و اشارات را طور قرار دادی میان افراد و جوامع خود؛ بسیار پر دامنه گسترش بخشد!

سیستم علامات ثانوی یا بشری؛ از حروف الفبا و اعداد و علائم حسابی گرفته تا کلمات ادبی و هنری؛ و کُود ها و اشارات اختصاصی در ریاضیات و هندسه و مثلثات؛ و «ترم» ها و «اختصار» ها در علوم تخصصی گوناگون؛ و تا ویژه زبان های برنامه نویسی برای کامپیوتر ها و اشارات رمزی اطلاعاتی و مخابراتی خاص انکشاف یافته است.

اما مصیبت آور است که این انکشاف و گسترده گی علامات بشری که مطالب و اتفاقات و قانونمندی ها و جریانات و اطلاعات جهان بشری - در سطح امروز - می تواند توسط آنها افاده شود؛ مانند پول و دارایی و ثروت مادی؛ بیشتر در اختیار و در دسترس اقشار و گروه های محدودی است و توده های میلیونی بشری در سراسر جهان و به ویژه در سرزمین های عقب مانده و عقب زده و عقب نگهداشته شده؛ بر آن احاطه نه که دسترس قابل محاسبه هم ندارند.

مثلاً یک مفهوم بسیار بزرگ و پُر شاخ و برگ و پُر اثر و بلا و مرگ در دنیای معاصر ما وجود دارد که با دو علامت ترکیبی افاده می شود:

- «جنگ سرد».

جنگ سرد یک بلیه آفت زا و مرگبار نیم قرنه در جهان قرن بیستمی بود.

(*) جهان شناسی ساینتفیک از جمله به وضوح تمام نشان خواهد داد که همین اکنون نیز کره زمین، بشریت و حیات در معرض یک چنان خطر ماورا عظیم است! احتمال آنکه حتی دیگر یک سنگ یا سیارک عظیم آسمانی؛ به جو زمین داخل شود و دقایقی پیش از رسیدن خودش بر زمین در نتیجهء حرارت و فشار قیاس ناپذیری که ایجاد می کند؛ تمامی جنگل ها و تمامی مواد قابل اشتعال نه فقط درجه اول درین کرهء خاکی را به آتش مبدل سازد؛ طبق یافته های ساینتفیک بسیار بالاست!

چنین رویدادی بالاخره دستکم همان ۹۰ فیصد حیات و ۱۰۰ فیصد بشر و مدنیت های آنرا نابود خواهد ساخت!

جهانشناسی ساینتفیک همچنان مبرهن می دارد که بشر امروز و فردا تا چه حد می تواند؛ نیروی مقابلهء پیروزمندانه با چنین خطرات را - تحت مجموعه ای از شرایط عینی و میسر و میسر آمدنی - ذخیره و متمرکز کند و از یک چنین خطر آسمانی هم؛ خود و حیات و زمین را محافظت نماید!

این آفت تقریباً همانند آن سنگ عظیم آسمانی ؛ بر فراز سر بشریت چرخید و چرخید و چرخید و سرانجام در سرزمین من (افغانستان) فرود آمد ؛ تباهی های نهایی را بر این سرزمین و مردمان خواب و نیمه خواب و از همه جا بیخبر آن تحمیل کرد و خود در همین سرزمین گم و گور شد و به عبارت دیگر « خاتمه » یافت !

چنین نیست که مردم و به ویژه جوانان افغانستان استعداد و امکان آنرا که بالاخره مفهوم و پس منظر و ابعاد و آثار و خلاصه : حقیقت جنگ سرد را دریابند ؛ دارا نیستند .

مگر متأسفانه ناتوانی مزمن در دسترسی به علامات کاملهء قراردادی (یا ادبیات ساینسی - فلسفی - سیاسی) که امروزه بشر پیشقدم - از این لحاظ ! - با آن افهام و تفهیم میکند ؛ از یکسو و باور ها و سنت ها و سیاست ها و شیطنت ها ... از سوی دیگر ؛ موانع عظیم در پیش پای و مقابل حواس و دریچه های دماغ آنان قرار داده است !

عمق فاجعه اینجاست که من و امثال من ؛ امکان نداریم که همچو علامات و مفاهیم را - چنانکه شایان است ؛ نه در سرا پای جامعه - که در بخش قابل توجه آن - حتی با دشواری ؛ تعمیم و ترویج دهیم تا این پیش شرط یعنی ارتباط افهام و تفهیمی یا همان همزبانیی مطلوب و الزامی را میسر گرداند .

من و امثال من ؛ در همین حال ناگزیریم ؛ از دید جهانی و تحقیقی و منطقی و حتی ریاضیکی به مسایل و مطالب پردازیم ؛ چرا که تمامی این اتفاقات و سرگذشت ها جنبه و خاصیت و معنای تمام جهانی و تمام تاریخی را داراست و با قوانین و ریاضیات طبیعت هم بی چون و چرا در پیوند است .

بدینجهت ؛ این واقعیت که برداشت مردمان من ؛ از عبارات من چه خواهد بود و چه می تواند باشد ؛ پیوسته همانند خنجری قلبم را شکافته و چون ضربت پُتکی مغزم را تاریک و سیاه کرده است ؛ به ویژه که قریباً همه آزمون هایی که اینجا و آنجا انجام دادم ؛ یکسره صحت و سماجت نگرانی هایم را تأیید می نماید .

به همان مثال « جنگ سرد » برگردیم :

ماحصل تمامی فورمول های ریاضیاتی و معادلات سایننتیک در مقیاس گرهء زمین نشان می دهد که در دههء ۸۰ و ۹۰ قرن بیستم فقط این بلای آسمانی ! « جنگ سرد » بود که بر افغانستان نازل شد و عواقبی را که من در پی انالیز آن ها می باشم ؛ به وجود آورد .

لذا « انقلاب کبیر ثور » ، « جهاد ۱۴ ساله » ، نبرد « ایمان » و « اسلام » با « کفر » و « الحاد » و حتی انتقامجویی ها و انتقامگیری های پاکستانی ها از افغان ها ... ، مبارزه برای تحمیل خط دیورند و غیره ؛ توهمات عوضی یا چیز های فرعی بودند که عمداً یا غفلتاً به جای این مفهوم اساسی ؛ به کار گرفته می شدند و به کار گرفته می شوند .

اما ؛ آیا می توان - و در صورت پاسخ مثبت ؛ تا چه حدی می توان - مردمان کشور و سرزمین بدوی و عقب نگهداشته شده ای مانند افغانستان - به ویژه «باشنده گان» بیشتر محروم و مظلوم نوار قبایلی و کوچی ها - را به ریشه و اساس چنین مفهومی علمی و ساینفیک به سطح عصر - یعنی قرن بیست و یکم - رسانید ؟

در حالیکه این مردم کم در زمانی ۵ تا ۱۰ قرن پیش زیست می کنند و نیرو های شیطانی با تمام قوا و ذرایع ۲۴ ساعته سعی می ورزند که حیات و زنده گی و عاقبت برای آنان فقط و فقط به علامات کفر و دین و قومیت و زبان خلاصه شود ؛ علاماتی که نه معنای آن را بدانند و نه مصداق آن را ؛ و بخصوص از دین - یعنی اسلام - هم فقط همین را مدنظر داشته باشند که با اشارات و «فتواهایی» جز خود ؛ همهء جهانیان - و حتی برادران ؛ یعنی پسران پدر و مادر خود - را که اندکی متفاوت از سلیقهء آنان و پیشوایان شان اندیشه و عمل می کنند ؛ «الله اکبر» گویان بکشند و سر ببرند ، دختران ، زنان و اولادشان را اسیر و برده کرده و مال و دارایی ایشان را «غنیمت» شمرده و طبق احکام شرع؟ میان خود و (نماینده گان الله ؟) قسمت نمایند .

لذا برای آنان نه علامات و مفاهیمی معنا و مصداق دارد چون :

« گلوبالیزم » ، « جنگ سرد » ، « مافیا و روند های مافیایی » ، « آی . اس آی - ISI » ، « سی . آی . ای - CIA » ، « استعمار و نو استعمار » ، « امپریالیزم اقتصادی » ، « امپریالیزم اطلاعاتی » ، « موقعیت جیو پولتیک و جیو استراتژیک » ، « بفر ایریا و بفر استیت » ، « مسابقات تسلیحاتی » ، « اردو های اجیر » ، « جنگ های مخفی » ، « بحران های ادواری و ساختاری سرمایه داری » ، « منابع مواد خام و بازار ها » ، « نیروی کار » ، « ارزش اضافی » ، « در آمد ملی » ، « عاید سرانه » ، « خط فقر » « تعادل یا کسر واردات و صادرات » ، « تورم پولی » ، « عقب مانده گی و پیشرفت » ، « صنعتی شدن و زراعت مکانیزه » ، « صنایع سنگین و زیر بنایی » ، « تولید و توزیع » ، « عرضه و تقاضا » و حتی « استقلال و حاکمیت ملی » ی واقعی ، « نیرو های نفوذی » ، « دولت های دست نشانده » ...

نه مسابقات و منازعات ابر قدرت های جهانی ؛ قابل فهم است ؛

که میدانش مانند میادین بزکشی و گلادیاتور جنگی ... ؛ سرزمین هایی استراتژیک (از لحاظ

سوق الجیشی و مردم شناسانه و روانشناسانه ...) نظیر افغانستان بوده ، هست و خواهد بود !

درست مانند آنکه جبهات هوای سرد و گرم در واقع از فراز اقیانوس ها بر می خیزند (۴ بر ۶ حصه کرهء زمین اقیانوس است و به هنگامیکه در یک سوی استوای زمین زمستان باشد : در سوی دیگر آن تابستان میباشد) ؛ از میلیون ها مایل دورتر به فضای این سرزمین ها سرازیر می گردند ؛ یا می بارند و سیل و توفان بیار می آورند و یا از شدت گرما همه چیز را خشک می کنند و می سوزانند .

این پروسه های طبیعی در اثر مداخلات مخرب بشری بر طبیعت ؛ در عصر تمدن صنعتی و گرم شدن عمومی کرهء زمین در نتیجهء تراکم « گاز های گلخانه ای » به مراتب پیشینی ناپذیرتر هم گردیده است !

ولی هنوز ؛ عقل این مردم در چشمان شان است و فراتر از خانهء خود و محوطهء همسایه چیزی را دیده نمی توانند و حتی وسوسه می شوند که علت در درون خانهء خود شان باید باشد :

– این برادر ناسپاسی کرده ، آن برادر کُفر ورزیده ، آن خواهر پا از دایرهء عصمت و طهارت بیرون نهاده ، حُرمت عبادتگاه ها و زیارت ها به جا نمی شود ، نیت ها بد شده ، ایمان ها سُست شده!!!

پس باید جمعی را کُشت و مسخ و مُثله و پَریشان و آواره کرد و نماز های حاجات و قربانی ها و صدقات به جا آورد تا وضع درست شود !

عقل مردم بَدوی ، مردمان هزاران و ده ها و صد ها هزار سال پیش همانقدر بود که در جامانده گان در همان دوران ها و عهود ؛ امروز هم چنان اند . اینان ممکن است موتر بینز و کادیلاک و کروزین سوار شوند و ممکن است با کمپیوتر و انترنیت سر و کاری داشته ؛ پروگرام های « الفیه شلفیه » (پورنو گرافیک) را قضا نکنند و ممکن است دم از ماهواره و انرژی اتمی هم بزنند ؛ معهذاً همان می باشند که امثال شان هزار ها و ده ها هزار سال قبل بودند !

البته شاخص های بشر بودن در هر عصر و زمان فرق میکند .

در عصر حجر موجوداتی که کمر نیمه راست کرده ، سنگی از زمین بر می داشتند و به سوی هدفی پرتاب می نمودند ؛ در معنای کامل کلمه بشر بودند ؛ چیزی که امروز خیلی از شادی ها و حیوانات دیگر حتی بیشتر و بهتر از آن بشر ماقبل اولیه انجام میدهند .

هرگاه شاخص های بشر بودن تغییر نمی کرد و بشر تکامل تند و سریع نمی داشت ؛ اکنون بائیسیت همهء اینگونه جانوران بشر شمرده می شدند .

اما شاخص های بشر بودن و بشر شدن حتی در همان عصر حجر – از بُرهه ای تا بُرهه ای – بسیار تغییر کرد .

چنانکه گونه های زیاد موجود بشر شونده به پایان راه نرسیدند ؛ منجمله گونه ای موسوم به « نماندر تال ها » بالاخره در یک شب و فراز تکاملی ؛ یارای ایستاده گی نیاوردند و همین ده تا بیست هزار سال قبل به طور نهایی منقرض گشتند .

به همین سلسله در عصر امروز ؛ آنچه بشر را - در آخرین تحلیل - از سایر حیوانات جدا می سازد و استقلال می بخشد ؛ توانایی آگاهی یافتنش از هستی به معنای پهناور آنست ، توانایی جهان شناس بودن او است !!

امروز هر پرنده و چرنده و درنده ای می تواند تشخیص دهد که لقمه لذیذ و ایده آل در کجاست و چطور به دست می آید ؛ ولی هر جانور و حیوانی قادر نیست ارتباط خویش را با تمام جهان و با تمام هستی کشف و درک کند و عملکرد های زیستی خود را در حول چنین معرفتی ساماندهی نماید .

لذا بشر معاصر - حتی در تحلیل ساده و مقدماتی - موجود جهان شناس است ؛ موجودیست که روابط متقابل خویش با تمامی هستی را می تواند (و باید) دریابد .

درین میان ؛ دریافتن روابط پنهان و آشکار و خواسته و نخواستہ و مفید و مضر خویش با گستره محدود و کوچکی چون کرهء زمین و جریانات آن (به ویژه در حیطهء اجتماعات بشری و منجمله سیاست ها) ؛ برای بشر - برای کسی که واقعاً بشر باشد و واقعاً بشر امروز و عصر امروز باشد - امر پیش پا افتاده ایست و می بایستی هم چنین امری ؛ پیش پا افتاده و بسیط و ساده باشد !

لذا عقب مانده گی - صرف نظر از دلایل و توجیحات آن - یعنی :

- پرت بودن و غافل بودن از دنیایی که الآن در آن زیست میکنیم .

یعنی قادر نشدن به ارتباط یافتن با هوایی که تنفس میکنیم ؛

با زمانی که عمر مان را رقم می زند ؛

با جریاناتی (عمدتاً با سیاست هایی) که در تمام ربع مسکون زمین می گذرد و خواهی

نخواهی زنده گی و اندیشه و فرهنگ و بود و نبود ما را متأثر می سازد .

آری ! عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

- محلی بودن ، قومی و قبیله ای بودن ، بومی و منطقوی بودن ، از دیگر همنوعان

- چه دوست ؛ چه دشمن و چه بیغرض - غافل و بی اطلاع و با آنان بی ارتباط و

بی تفاهم بودن !

عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

– جهانی نبودن ، جهانی نیاندیشیدن و در پيله انفراد و سکت و بوم و بر و جنگل و مغارهء بلا فصل خود خزیدن و تنیدن !
 عقب مانده گی – و ببخشید : حیوان مانده گی – در عصر ما یعنی :
 – جهانشناسی و جهانبینی نداشتن ؛ و ضد جهان نگری و جهان بینی ساینتفیک بودن !
 عقب مانده گی در عصر ما یعنی :
 – فقط غریزی رفتار کردن !
 – فقط همهء جهان را سیاه یا سفید ، خوردنی یا نخوردنی ، سود آور یا زیان آور ، خوب یا بد ، خدا یا شیطان ، کفر یا ایمان ... دیدن !

از ساده گی و معصومیت تا ددمنشی و بلا آفرینی :

سخن از خدا و شیطان در میان آمد ؛
 نیکوست حتی برای رفع خستگی هم که شده ؛ داستا نک مثنوی مولانای بلخ (***) را در باره « خدانشناسی و خدا پرستی » ی چوپانی که با موسی روبرو شد ؛ مروری کنیم :

دید موسی یک شبانی را به راه	گو همی گفت : ای خدا و ای اله !
تو کجایی : تا شوم من چاکرت	چاروغت دوزم . کنم شانه سرت
جامه ات شویم . شیشهایت کشم	شیر پیشت آورم : ای محتشم !
گر ترا بیماری ای آید به پیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم . بمالم پایکت	وقت خواب آید : برویم جایکت
گر ببینم خانه ات را من : مدام	روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نان های روغنین	خمیره ها . جفرات های نازنین
سازم و آرم به پیشت بر دوام	از من آوردن . ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من !	ای به یادت هی هی و هیهای من !
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسی : با کی هستی ای فلان ؟
گفت : با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید ...

هم تفسیر مولانا و هم تفاسیر و برداشت های سایرین درین باره ؛ پیوسته یک بُعدی بوده است و آن تأیید و تأکید بر صدق و صفای چوپان در قبال معبودش می باشد ؛ تا جایی که اعتراض موسای پیغمبر بر چوپان مبنی بر اینکه : اینها نادانی است و خدا چنین کوچک و همگون و هم خصلت « خال و عم » تو نیست که می پنداری ؛ بیجا و بلکه خطا و گناه تلقی می شود .

باید با صراحت و قاطعیت خاطر نشان ساخت که این تعابیر و تفاسیر هیچ کدام غلط نیستند ؛ مشروط بر اینکه دین و خدای بشر – چنانکه شائسته و بایسته است – امری کاملاً شخصی و درونی او باشد .

ولی وای به روزگاری که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ با چنین باورها و خدا هایشان در صدد بر آیند که خود را به زور شمشیر و انواع وسایل جبر و بیداد ؛ بر دیگران ، بر جوامع و کشور ها و قاره ها تحمیل کنند و جز خود ؛ همهء دیگر اندیشان و دیگر باوران و خدا پرستان – با نام ها و صفات دیگر – را ؛ به تیغ و تیر ببندند و به دار و گیوتین و زنجیر و زندان بسپارند ، زن ها و اولاد صغیر شان را کنیز و برده و غنیمت خود سازند ، خان و مان و باغ و مزرعه و کشور و سرزمین شان را ؛ یا به آتش و خرابی بکشند و یا قابض و متصرف گردند !

– وای بر روزگار و روزگارانی که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ نسل پی نسل در همین حالت و در همین حدود باورها و اندیشه ها تبحر کنند . نه تنها به حقایق طبیعت و هستی و تطور و تکامل حیات و بشر ؛ توجه و اعتنایی نداشته باشند بلکه تلاش نمایند تا همه آنچه را که طی زمانه ها و اعصار روی داده است و روی می دهد ؛ با همان مغز و کلهء سنگ شده ؛ سبک و سنگین نموده سیاه یا سفید ، گناه یا صواب ، حق یا باطل تلقی و حکم بدارند .

(**) مولانای بلخ و هر شخصیت نابغه و آفرینندهء گذشتهء بشریت ؛ لزوماً از همان لحظهء نطفه بستن در شکم مادر تا پایان حیات یک پدیدهء سفت و جا افتاده و تمام و کمال تغییر ناپذیر نبوده اند و نمی توانسته اند باشند و از این به بعد هم مطلقاً نمی توانند بود . بدینجهت ما از مولانایی سخن میگوئیم که در کمال عقلی رسیده و دیگر تمام جهانی و تمام کائناتی اندیشه و احساس میکند و علی الوصف این ملاحظه هم ؛ آدم ۸ صد سال پیش است و نه آدم امروز !

— وای بر روزگار و روزگاری که قدرت ها و ابر قدرت های شیطانی جهان طبق منافع و مقاصد دور و نزدیک خویش ؛ حسب پلان ها و پروژه های مخفی و نامرئی سیاسی و جاسوسی و نظامی و استراتژیکی خود ؛ برای چنین توده های چوپان و غیر چوپان دام ها بگسترند ، سیاست ها و فلسفه ها و مدرسه ها به وجود آورند ، پیشوایان و سازماندهان و قوماندانان آماده کنند ، از آنان — و به ویژه از متحجرترین و متعصب ترین و پُر عقده ترین و بیمارترین ایشان — تنظیم ها و احزاب و ملیشه ها و لشکرهای اجیر به وجود آورند ، جنگ ها و کارنامه های غیر جنگی خطرناکتر از جنگ خویش را ؛ توسط آنان به پیش ببرند !!

فاجعه اینجاست که تمامی این روزگاری که نسبت به آن ها « وای » گفتیم ؛ بر سر میهن و مردم من آمده است !

نه نه ! چنین روزگاری بر سر کشورها و مردمان فراوان دیگری هم آمده است ؛ لذا فاجعه بر علاوه ؛ اینجاست که هم اکنون مردم و سرزمین من ؛ غرق و اسیر یک چنین روزگاری — به ویژه در صورت و هیأت آخرین آن — می باشد !

آیا مؤلفه هایی مانند « اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی » و نوکران « کمونیست » آن و باز « نجات افغانستان توسط ارتش امریکا » و مزدوران « مجاهد » زرخیز آن ؛ و بالاخره اشغال واقعی و همه جانبه افغانستان آسیایی به واسطه پیمان نظامی اروپایی انتلانتیک شمالی (ناتو) با کسر و جذرهای معین ؛ طبق خرد علمی و سایننتفیک و ریاضیاتی چگونه می تواند مقایسه و معادله گردد ؟

چطور است که جهاد مقدس اسلامی و الهی بر مرد و زن و حتی کودک افغان و تمامی مسلمانان جهان ؛ در یک مورد که پای یک کشور غیر اسلامی همسایه و همپیمان در میان است (یک طرف جنگ سرد !) ؛ فرض عین می باشد و ثواب جنت فردوس دارد ؛ ولی در موردی که پای ۴۶ تا ۴۴ کشور غیر اسلامی در میان است (طرف دیگر جنگ سرد !) ؛ چنین جهادی فساد فی الارض و جنایت و تروریزم و غیره است ؟

مگر نه اینست که این « جهاد اسلامی ! » — در اساس و قاعده — چیزی جز راهسازی و جاده هموار کنیی ابلیسانه برای اشغالگران دور تر و بیگانه تر و کافر تر نبوده است ؟ !

مگر نه این است که تمامی این سناریو ها ؛ صحنه ها و پس صحنه هایی از همان « جنگ سرد » — که جنگ بین المللی سوم هم خوانده می شود — بوده اند ؟

آیا در مورد نادانی و ساده گی و تخدیر شده گی و تحمیق شده گی ما درین رابطه ؛ لا اقل سخن اقبال لاهوری مصداق ندارد که اگر :

اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست در مسلمانی هاست
و مسلمانی جهادی و جهاد اسلامی ما (علی الرغم معصومیت و برحق پنداری مراد و درک
و آرمان زنان و مردان و جوانان رشید و دلیر و پاکباز ولی نا آگاه ما) ؛ « جز بی عیبی ذات
اسلام ! » ؛ « هر عیب » داشته است و لذا چیزی جز شعار و پرچم و پوشش همان « جنگ سرد » نبوده
است !

چرا امروز ؛ دیگر پیشامد چنان موجود « شبان » نما ؛ به چنین راحتی نیست که :

گفت : ای موسی : لبانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

یعنی دیگر چنین داعی و مدعی ؛ قانع و پشیمان پی کارش نمی رود ؛ بلکه بلافاصله و بدون
گفتگو شمشیر بر می دارد و موسی را شقه شقه میکند ؛ یا بمب به کمر می بندد و موسی و هزاران
نا آگاه و بی خبر از همه چیز را منفجر و خاکستر می سازد !

فاجعه اینجاست که موسی همان است که بود :

معترض بر نادانی و بلاهت شبان عصر شبان = ره ای ؛ و برجامانده در عصر شبان = ره ای
؛ برای اصلاح توهمات بدوی اش نسبت به حقیقت خدا و آفریننده هستی ؛ که بشر نوعی هر چه
دانشمدار تر می شود ؛ از شناخت و رویارویی با جلال و جبروت آن ؛ ناتوانتر می گردد ؛
و مهمتر از آن : موسای امروزیین معترض و پروتستانت بر نادانی و بلاهت شبان برجامانده
در عصر شبان = ره ای نسبت به جهان و عصر و هموعان امروزی اش ؛ می باشد و به مقصد
روشنگری ذهن و دماغ و بیداری و اعتلای خرد و بینش و دانش او تلاش میکند !
ولی « شبان » امروزیین ؛ دیگر حقیقتاً همان شبان نیست !

گرگ درنده ایست ابلیس زاده و استعمار پرورده ؛ که لباس همان شبان را به تن کرده و ادای
همان شبان را در می آورد و در هیاهو و غبار تیره و سیاه این ادا و دعوی و داد و بیداد ؛
رهه می درد و خون می خورد ، نظم و نظام دشت و دره و ده و شهر و ملک و ممالک و
سمت و سوی حرکت و برکت عصر و زمان را به هم میزند !

فاجعه اینجاست که رهه نمی داند که ؛ اصلاً سر و کارش با شبان نه بلکه با گرگ درنده و

بیرحم و سیری ناپذیر است !

فاجعه اینجاست که بیشترین بخش بدنه جامعه و سرزمین من ؛ در چنگال چنین شبانانی گرگ
درون – معادل پلنگان به ظاهر ملنگ – در حالت رهه گی نگهداشته شده و در حد رهه با آن
برخورد و پیشامد شده است و برخورد و پیشامد می شود !

باری ؛ سخن به درازا کشید .

با صرف نظر کردن از تشبیهات و تمثیلات و استعاراتی که در فوق طرف استفاده بود - و از مشخصات و امتیازات فرهنگ شاعرانه شرقی اعم از فولکوریک و مدون می باشد - و فقط توجه داشتن به مفاهیم مطلوب و مقصود ؛ سخن بر سر اینست که ما گرفتار تضاد جانکاه افهام و تفهیمی با توده مردم خود هستیم .

زبان ها و علامات رایج افهام و تفهیم در میان توده چنان فقیر و محدود و مشغوش است که مفاهیم علمی و حقایق بر آمده از لابراتوار ها و معادلات و محاسبات ریاضی را نه می توان به وسیله آن ها منتقل کرد و نه می توان در این ظروف تنگ و اندک گنجانید .

در همین حال اصلاً ممکن نیست حقایق مورد نظر را بدون تحقیق و انالیز و لابراتوار و تلسکوپ و میکروسکوپ و محاسبات ریاضیاتی از درون خرمن های سر به فلک کشیده دروغ و دغا ، از درون سیاهچال ها و نقب های تاریک زیرزمینی ، از میان سیلاب پر کند و لای و لوش اوهام و خرافات کهن و نوین ، از میان اقیانوس قیر و قطران و خاکستر بی منطقی و « جهل مرکب » ؛ بیرون آورد و کشف و برملا و آفتابی کرد !

از « نسل های سوخته »

تا نسل های بالنده و پیش تازنده :

باز هم ؛ در مورد توده ؛ جای شکر و احساس به راحت نفس کشیدن باقی است ؛ معضله و تضاد و درهم برهمی در میان آنان که خویشتن را از توده برتر می پندارند ؛ حتی افزونتر و به مراتب افزونتر می باشد .

تا جاییکه بر خورده ام و نه تنها در سطح کشورم ؛ بلکه دست کم در فضایی به گستره گیتی زبان بین المللی پارسی ؛ هزاران فکت و مورد عجیب و تأثر آور و گیج کننده را درین عرصه یافته ام و می یابم .

مشخصه نخستین اغلب این دسته افراد که شامل نسل بالاتر از من ، نسل من و نسل نزدیک به من می شود ؛ این است که اینان خود را عقل کل ، زبان و منطق و میتود محاسبه و قیاس و استنتاج و حکم و تحکم خود را کامل و شامل و چون و چرا ناپذیر و عقاید و قضاوت ها و افکار و اندیشه های خود را عین حقیقت و شناخت و معرفت تمام و کمال می پندارند .

مشخصه دوم اغلب این دسته افراد این است که کوتاه نظر و محدود اندیش و عجول و نسبت به ریشه های ژرف حقیقت ها و واقعیت ها بیحوصله و در امر مهم رسیدن به این ریشه ها سخت نا بردبار می باشند .

مشخصه سوم که شاید دو مشخصه بالا را هم به مقام فروعات خود تنزل دهد؛ زبونی در قبال منافع و هوس ها و «فرصت» های میسر یا زود به چنگ آمدنی می باشد. در حالیکه حتی به باور عوام – که باور دقیق و درست آزمون شده هم هست – منافع و مقامات و امتیازات (تحت هر شرایطی) با حقیقت جویی و حقیقت یابی و مبارزه در راه پیروزی حقیقت؛ تضاد آشتی ناپذیر دارد.

خلاصه ... مگر اینکه معجزه ای اتفاق افتد و خلافتش ثابت گردد! – من بدین باور رسیده ام که نسل «برتر از توده»ی ماقبل نسل من، نسل من و – تا اندازه ای – نسل مابعد من بالترتیب «نسل های سوخته» هستند.

(لطفاً تفاوت نسبی ی هر نسل را به اعتبار زمان ده سال فرض نمائید!)

این ها هنگام جوانی و توانایی در موقعیتی بودند که میان تلاطم هوس و یأس و توهم و شکست پی در پی لا اقل در دو دهه؛ مچاله و تفاله شدند. در حالیکه دانش و بینش شان کمترین و آنهم مقلدانه و آلوده با اغراض و مطامع عجولانه و وسوسه های درونی و بیرونی شدید بود و در نتیجه خواست ها، برنامه ها و آرمان های شان در محدوده «هوس» ها باقی می ماند؛ لذا نه چندان دیر؛ «یأس» می دیدند و سرشان به سنگ می خورد.

البته در پی تحقیقات و محاسبات مفصل می توان دریافت که چرا و چگونه ایدئولوژی ها و استراتژی های اینان بیشتر – و آنهم به ناگزیر! – توهم بود تا علم و عقل سلیم. منجمله شخصاً در نشستی کاملاً رسمی و مسؤولانه ای حضور داشتم که یکی از بزرگترین رهبران زمان – که به بُت مبدل گردیده بود و همین اکنون نیز نزد باورمندان جزمی اش بُت مقدسی است – با جمعی صحبت می فرمود.

او؛ حسب اتفاق؛ درین صحبت یکساعته؛ فکت های بسیار – و چه بسا باور نکردنی ی – تأیید کننده ادعای بالای مرا در اختیارم گذاشت – که البته با سطح عقلی و وجدوییتی که آنوقت به توهمات رایج و حاکم دارا بودم؛ کمتر به اهمیت آنها پی می بردم – یک مورد قرار آتی بود: رهبر محبوب در میانه فرمایشاتش که حول دوستی افغان – شوروی می چرخید؛ پرسشی مطرح و حاضران را مکلف کرد که پاسخ بدهند. پرسش این بود:

– آیا دوستی افغان – شوروی تاکتیک است یا استراتژی؟

لحظاتی همه سکوت کردند. بیچاره ها چه بسا که اصلاً به پرسش و پاسخ – آنهم در چنین سطحی – خو نگرده بودند؛ نه اینکه بپنداریم متعجب بودند که این چه سؤالی است؟!

پرسش رهبر با صدای بلند و قسماً خشم آلود تر دوباره تکرار شد!

اینبار صدایی از میان جمعیت برخاست که:

– استراتژی!

در واقع هم؛ حزب حاکم وقت و دم و دستگاه آموزشی و تبلیغی و ترویجی اش؛ اهداف را جز به همین دو کتگوری تاکتیک و استراتژی تقسیم و ارائه نکرده بود؛ از این لحاظ پاسخ می‌بایست درست باشد و بناءً جمعیت هم اشارات تأییدی از خود بروز داد. ولی رهبر دو دست را با نهایت خشم بر میز کوبید و فریاد زد که:

— غلط!.. جاودان است جاودان!!...

استراتژی تعیین هدف برای یک دوران تاریخی است؛ آیا فردا که این دوران تاریخی سپری شد؛ دوستی افغان — شوروی را به دور می‌ریزید؟!

گفتنی است که پیشتر از این؛ در باره دوران تاریخی گذار از فتودالیزم (توسط راه رشد غیر سرمایه داری) به سوسیالیزم بیانات غرا ایراد شده بود و حسب آن فقط به تطبیق چند پلان پنجساله دیگر احتیاج دیده می‌شد و از این رو افغانستان؛ پس از دو سه دهسال؛ قطعاً سوسیالیستی بود و استراتژی «گذار» مختومه قرار میگرفت.

لذا نگرانی رهبر — کسی که شخصیت منحصر به فرد همین برهه از تاریخ افغانستان بود و ریکاردی از تقوی و طهارت و صدق اندیشه و گفتار را قایم کرد — بجای بود که پس از ده — بیست سال بر دوستی افغان — شوروی باز اندیشی ضرورت نشود؟!

آری؛ بر آنچه که او در کادر این مفهوم می‌اندیشید و باور داشت!!!

به این دلیل باور خود را اعلام داشت که در تئوری و ایدئولوژی و آرمانگرایی باید دست کم یک «جاودان» هم وجود داشته باشد!

من در حالیکه ایشان را در باور به این «جاودان!» در همان «آن» صدیق و مؤمن و بی غل و غش احساسی و ادراکی می‌دانم؛ معهذا در بیرحمی تاریخ و سیر — حتی گور — تحولات و تطورات در سطح کشور و منطقه و جهان؛ که پیش از همه خود همین رهبر پاکیزه طینت را زیر پاشنه‌های آهنین خود؛ له و مجاله کرد؛ این حقیقت را می‌یابم که:

ما از جهان بینی علمی (***) و انالیز علمی راه‌ها و وسایل مبارزه و واقعیت‌های کشور و منطقه و جهان هرآنچه داشتیم — در تحلیل نهایی — از محدوده توهّم زیاد فراتر نمی‌رفت!

صرف نظر از سایر علت‌ها و جبرها و دلایل و بهانه‌ها؛ خود این توهّم الزاماً شکست آور بود!

تازه آنچه روایت شد از لحاظ زمانی در یکی از بهترین موقعیت‌های ممکن مطرح می‌گشت. چند صباحی پیش از آنکه این ده ساله‌ها تکمیل شود؛ «دژ تسخیر ناپذیر صلح و سوسیالیزم جهانی» یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فرو ریخت. لذا بدبختانه خود شوروی «جاودان» نماند تا چه رسد به دوستی افغان — شوروی!؟

و اما بلافاصله باید خاطر نشان ساخت که اینهمه حقایق مکشوف و معلوم کنونی و بیان و نشر و تعمیم و آموزش و نهادینه کردن آن ؛ هیچ شک و شائبه‌ای را در ارج و منزلت قربانی ها و فداکاری ها ، سر باختن ها و جان دادن ها ، شهید شدن ها و هردم شهید شدن های فرزندان این سرزمین در هر دو سوی خط جبهه (جبهات نامنهاد انقلاب و ضد انقلاب یا « کفر و الحاد » و « جهاد و مقاومت ») ؛ وارد نمی کند و نمی تواند وارد کند .

با دریغ و درد که نه تنها هزاران در هزاران افراد و اولاد به نام و گمنام این سرزمین ؛ بلکه یکسره خود این مهد سرافرازان و سلحشوران تاریخ در فجع ترین حالات ؛ نا آگاهانه و مظلومانه قربانیی آخرین و مهم ترین فاز « جنگ سرد » میان اجیران جنگی دیوان و غولان ابر قدرت جهانی گردید .

این اجیران جنگی فقط اصل و نسب افغانی نداشتند ؛ ده ها هزار اجیر پاکستانی ، عربی ، افریقایی ، ازبکی ، چینی ، چینیایی و مزدوران جنگی از تمام مناطق جهان - از میان لومپن ها ، معتادان ، جنایتکاران متکرر ، سادیست ها و بیماران روانی که خیلی ها شان به حبس های طویل و حتی اعدام محکوم بوده و در زندان های کشور های مربوط شان به سر می بردند ؛ آورده شده و بخصوص لشکر جنگجویان « جهادی » را می ساختند .

البته در آخرها باصطلاح کمونیست ها و طرفداران شوروی هم به نیروی بیحد زیاد لومپن ها و جانیان و معتادان و بیماران روحی در عرصهء جنگ ؛ پی بردند و سعی در جلب و استفاده از آنان نمودند که عمدتاً لشکر های ملیشه ای از میان شان پدید آمد !

(***) سیستم نظرات و عقاید مجذوب به فلسفی - سیاسی ما را ؛ آنوقت « جهان بینی علمی » می نامیدند . لذا تنها گویا ما و همقطاران بین المللی ما نسبت به جهان در تمامت ابعاد آن ؛ بینش علمی داشتیم و دیگر تمام بشریت صرف نظر از علایق و منافع و انگیزه هایشان حسب یک ضرب المثل عامیانه « مغز خر خورده بودند » !؟

البته باید حرمت نوابغی را که اندیشه ها و یافته هایشان چنین کودکانه مورد سوء برداشت و سوء تعبیر قرار می گرفت ؛ نباید زیر سؤال برد ؛ آنان تحت شرایط و زمان و مکان معین و آنهم با زحمات شاق و طبق ریاضیات و فورمول های مسلم به حقایقی در بارهء این یا آن بخش معین و مشخص جامعه و جهان رسیده بودند ولی اغلب پیروان و مدعیان پیروی از ایشان حتی الفبای دانش آنان را درست نیاموخته و هضم نکرده بودند !

خلاصه بلیه « جنگ سرد » به اضافه عقب مانده گیی ذهنی و فقر اطلاعاتی مردم و جوانان از جریانات جهان معاصر ؛ و خامی ، ناتوانی یا تنبلی دماغی رهبران - که اغلب مانند « یک چشمه های پادشاه شده در شهر کور ها » بودند ؛ - و قسماً غافلگیر شدن آنان در جنگال نیرو های نفوذی که حوادث را می تازاندند و بساط توطئه ها و دسایس را گرم و گرمتر می کردند ؛ چنین فجایع باور نکردنی را به بار آورد و تداوم و گسترده گی بخشید !

جبر تلفیق « معنویات حماسی » با « جهان شناسی سایننتفیک » :

مسلم است که افغانستان - چه در روزگاری که محاط به جغرافیای کنونی اش بوده و چه در روزگاری که همراه با ایران و پاکستان و قسمت هایی از هند و آسیای میانه ؛ امپراتوری ها و مدنیت های بزرگ را می ساخته است - هیچگاه از غیرت و همیت و دلآوری و پهلوانی و قهرمانی و احساسات و هیجانات شور انگیز و سربازانه و جان گذرانه تهی نبوده و حتی از این ها ذره ای کم نداشته است .

و اصلاً یکی از دلایل و حتی عوامل سرمایه گذاری های عظیم غول های جهانی جهت کشانیدن و فیصله بخشیدن « جنگ سرد » در جغرافیای استراتژیکی افغانستان ؛ همین غنای عناصر قهرمانی و سرشاری آن از احساسات و هیجانات دینی و قومی و قبیله ای و میهنی و مقابلاً تهی بودنش از دانش عصر و جهان شناسی سایننتفیک بود !

رویه مرفته ۳۰ سال تجارب در میان خون و آتش و خاکستر نشان داد و با آخرین معیار ها و فورمول های علمی به ثبوت رسانید که جهان بشری - دست کم در ۵ قرن اخیر - ؛ دیگر کاملاً دیگرگون گردیده است و در این جهان ؛ غنای عناصر قهرمانی و ثروت ایمان و احساسات و هیجانات محض در حالت نبود و کمبود بینش و دانش و جهان شناسی و هستی شناسی ؛ دیگر چیز کارا و سازنده ای نیست و چه بسا جز قربانی های بیهوده و ضایعات بی حاصل ثمر زیادی به بار نمی آورد .

لذا پس از اینهمه آزمایشات مرکبار و تباهی آور سی ساله که به انضای دیگری همچنان ادامه دارد ؛ به یک نتیجه اعظم و اعلم و اظهر من الشمس می رسیم که افغانستان و کشورهای مماثل باید ثروت های نهادینه شده و هزاران ساله قهرمانی و حماسی خود را ؛ هرچه عاجلتر با غنای جهان بینی و جهان شناسی ساینتفیک یعنی بینش غیر اساطیری ، غیر توهمی و غیر شاعرانه نسبت به هستی و حیات و عالم بشری مغلط شده و مغلط شونده کنونی ترکیب نمایند و در سراپای جوامع خود ریشه دار و اساسمند گردانند .

پس شاید سؤال اینجاست که کدام کمپنی ها و فابریکات دنیای کنونی جهان بینی و جهان شناسی مطلوب و مورد نیاز ما را تولید می کنند که فردا تجار محترم ملی یا دولت جمهوری اسلامی مشروع و منتخب ؟ ما در تلاش وارد کردن آن بیافتند و پس فردا بازار هایمان از این نعمت حیاتی مملو گردد و در بدل چند پول سیاه و یا اصلاً با سبایدی « د افغانستان بانک » و « بانک جهانی » ... ؛ هر کدام ما آنرا به چنگ آوریم ، جهان شناس و جهان دان شویم ، به نیروی معجزه ای شناختی دست یابیم که آنآ ماهیت و عقبگاه و خاستگاه هر پدیده و جریان و دعوی و شعار و رکلامی را چون « جام جم » و « آئینه سکندر » پیش چشم مان آورد و نتیجتاً دیگر ؛ ذیلانه و ابلهانه فریب نخوریم ، به چاه و چاله نیافتیم و همانند دام ها و احشام ؛ رمه رمه و گله گله قصابی و قربانی هدف ها و سیاست های ددان و دیوان روزگار نشویم ؟
در دنیایی که با عالیترین دانش ها و تکنولوژی ها ؛ سفاین کیهان نورد می سازند و به اقصای کائنات می فرستند .

در دنیایی که دانش و تکنولوژی سایبر و کمپیوتر و انترنیت ؛ آنرا به دهکده کوچکی مبدل کرده است و سفر های دیجیتالی به هر نقطه از کره زمین کمتر از ۳ ثانیه زمان می برد ؛
در دنیایی که ابزار جنگ و دفاع و قدرت ؛ راکت ها و طیارات قاره پیمای مافوق سرعت صوت مجهز با بمب های اتومی و هایدرورژنی و کیمیاوی و میکروبی... ، ناوگان های غول آسای طیاره بردار و کروز انداز ... ، ماهواره های کشف و هدف یاب توسط رادار و ماورا بنفش و مادون قرمز ... و به بالاترین اندازه کارا و پر توان است ؛

در دنیایی که سازمان ملل متحد ، یونیسکو ، یونیسف ، تشکیلات دفاع از حقوق بشر (نه دفاع از وظایف و مسؤولیت های بشر !) ، بانک جهانی ، صندوق وجهی بین المللی ؛ مراکز قدر شناسی و جایزه دهی چون « نوبل » و نزدیک به هزار سوپر میلیاردر دوست و برگزیده خداوندی ؛ دارد ؛
در دنیایی که با تکنولوژی ها و ابزار های دیجیتال و بیونیک و سیرنتیک و بی سیم و فیبر نوری ... می توان وارد محفوظ ترین کیسه ها و خزینه های بانکی در هر کجای عالم شد و آنآ میلیون ها دالر و پوند و یورو ... را ربود ؛

در دنیایی که با چنین تکنیک ها و ابزار های اعجاز آمیز می توان به نهانی ترین قسمت های حریم خصوصی افراد قوی و ضعیف و حتی به رخت خواب هایشان نفوذ کرد، اسرار و اطلاعات محرمانه و سکس و همخوابگی شان را با تصاویر رنگی و تمام بُعدی و صدا و مشخصات تام به دست آورد؛

در دنیای عظیم ترین و عجیب ترین و محیرالعقول ترین تولیدات و مال التجاره ها و میل المصرف ها؛

در دنیای سرشار از دانشگاه ها و اکادمی ها و مراکز تحقیقاتی روزمینی و زیرزمینی با نوابغی حقیقتاً اعظم و افخم ؛
آری!

احتمالاً در چنین دنیایی؛ جنس حیاتی مورد ضرورت ما و مردمان مماثل ما یعنی جهانی و جهانشناسی (عقل سلیم و صایب و تند و تیز!) را هم تولید خواهند کرد؛ آمادهء فروش خواهند داشت و چه بسا که دولت های دوست استراتژیژیک سخاوتمند مان چون ایالات متحدهء امریکا، بریتانیای کبیر، آلمان... (یا کمپلکس «ناتو») این متاع ها را برای مان؛ حتی بیش از اندازه نیاز طور بلاعوض! فرستاده اند و هر کدام مان از آن ها مستفید و مستفیض خواهیم گشت!!!
قبلاً بدون هیچ پروایی باید خاطر نشان ساخت که نظام اقتصادی - سیاسی حاکم امروز جهانی که ادامهء تحولات و انکشافات گوناگون تولیدی و علمی و فنی شتاب گرفته از قرن ۱۷ بدینسو می باشد؛ در مقایسه با دو نظام عمدهء اقتصادی - اجتماعی پیشین یعنی برده داری و فئودالی؛ نظامی دارای دستاوردهای تحسین برانگیز فراوانی به نفع همه بشریت بوده، هست و هنوز می تواند باشد.

رشد و تکامل و گسترش این نظام (نظام سرمایه داری که مدت هاست در بالاترین فاز خود یعنی انحصارات و امپریالیزم قرار دارد) در سطح جهان علی الوصف جنگ ها و غارتگری های ظالمانه و قاتلاندهء بیشمار که همراه داشت؛ تقریباً مجموع بشریت را به یک سطح تکامل کیفیتاً بالایی رسانید؛ چرا که به رشد انقلابی علوم ساینفیک، تکنیک ها و فنون بیحد و حصری مدد کرد و زمینه داد.

در واقع عناصر سازندهء جهان بینی ساینفیک و جهانشناسی و هستی شناسی ای که امروز ما از آن سخن می گوئیم؛ نیز بیشتر در بطن همین نظام و در گسترهء علوم تجربی و تحقیقی گرانقیمت آن به وجود آمده و به کمال و پخته گی رسیده است و به کمال و پخته گی بیشتر هم میرسد.

اینها حقایق چنان مسلم و مبرهن می باشند که فیلسوف و تئوریسن نابغه اوایل قرن ۱۹ و منتقد سرسخت و بیرحم این نظام یعنی کارل مارکس هم نه تنها به تأیید بلکه به تجلیل آن ها می پردازد .

این ؛ در حالیکه که همچو دستاورد ها و پیشرفت های علمی و فنی (ساینستیک و تکنالوژیک) در یکصد و سی سال پس از در گذشت مارکس ؛ تقریباً با تصاعد هندسی افزایش و گسترش یافته که احتمالاً به طور مشخص ؛ خیلی از تازه های آن ها برای مارکس ؛ غیر قابل تصور و غیر قابل پیشبینی هم بوده است !

اما حقیقت این است که انگیزه و محرکه نظام سرمایه داری به رشد علوم ساینسی و تکنالوژی و اکتشافات در زمین و کیهان ؛ بشر دوستی و بشر خواهی نه بلکه کسب حداکثر سود و ثروت شخصی بوده است .

خود « سرمایه داری » ؛ یعنی سرمایه گذاری در صنایع و تجارت و استخراج منابع زیر زمینی و مواصلات و مخابرات و نیز برای تحقیقات و آموزش و پرورش افراد بشری جهت کار و تولید و مدیریت این عرصه ها هم به انگیزه و جاذبه سود و ثروت شخصی معنا و واقعیت یافته است .

هدف سرمایه داری و سرمایه گذاری تولید برای فروش است .

چون خریدار کالاها و خدماتی که تولید می شود ؛ در حداعظمی عامه بشریت می باشند ؛ جبر و الزام است که آنها کالا و خدمتی را که خریده اند ؛ بشناسند تا از آن بهره گیری نمایند ؛ لذا از این طریق کم کم دانش های نهفته در کالاها و خدمات به توده بشری منتقل می گردد و سرمایه دار علی الرغم میل و تلاشش ؛ قادر نیست دانشی را که کالا به برکت آن تولید گردیده ؛ از سایر طبقات جامعه به طور قطع و کامل پنهان نماید .

مثلاً سرمایه دار برق را در درجه اول برای راه انداختن صنایع و فابریکات خود نیاز دارد و لهذا ناگزیر است تولید کند . در همین حال خود برق یک کالا است و قابل عرضه و فروش ؛ در نتیجه توسط متقاضی خریداری می گردد .

بدینگونه هم کارگران در فابریکات و منازل و مغازه ها و گدام های سرمایه داران با برق بر می خورند و روشن می شوند و هم توده مردم (مثل دهقانان ، اهل کسبه ، شاغلان عرصه فرهنگ ...) از طریق خرید و مصرف برق به طور کالای بازاری ؛ از آن مستفید می گردند و خانه ها و بالاخره اذهان شان روشن می گردد . سایر کالاها و خدمات مانند کتاب ، کمپیوتر ، رادیو تلویزیون ، وسایل مخابرات و مواصلات و حمل و نقل وغیره نیز حکم عین مثال را دارند .

بدینگونه سرمایه دار که با استفاده ابزاری و انحصاری از ساینس و تکنالوژی کالا و خدمات تولید میکند و جهت فروش و مصرف به عامه بشریت عرضه می دارد ؛ قادر نیست از نشر و پخش ساینس و تکنالوژی در میان بشریت تمام و کمال مانع شود .

نتیجه بعد تر گسترش آگاهی های ساینسی و تکنولوژیک ولو به طور غیر تخصصی همراه با فشارها و انگیزش های ناشی از واقعیت های ملموس زنده گی ؛ بالا رفتن آگاهی های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی کارگران و سایر زحمتکشان است که به کشف تضاد منافع نظام سرمایه داری با منافع کارگران و توده مردم منتج شده ؛ آنان را رویاروی سرمایه داران قرار میدهد . اگر سرمایه داران تا چنین مرحله ای هم مصروف تولید و کاسبی و پول در آوردن خود بوده اند ؛ با پیدایش چنین علامات و حرکات در بین کارگران و سایر قشر های توده مردم بدون چون و چرا به لرزه می افتند و به تمام ذرایع متوسل می شوند که کارگران و مردم را گمراه کنند ، متفرق نگهدارند و حتی با استفاده از تفاوت هایی چون مذهب و قومیت و نژاد ... آنان را به جان همدیگر اندازند و نیز با ایجاد یک سلسله اشرافیت های کارگری و احزاب و سازمان ها و بنگاه های ایدئولوژی سازی و تبعات آن به توده های کارگری و مردمی لگام زنند و آنان را تحت کنترل پولیسی و « تفتیش عقاید » و بالاخره تحت پیگرد و زنجیر و زندان و در معرض ترور و اعدام قرار دهند .

بر علاوه چون تمامی این شیوه های برخورد با توده ها هم ؛ از یک طرف کارسازیی نهایی ندارد و از طرف دیگر با سطح رشد مدنی جوامع سرمایه داری و دعاوی حقوقی و قانونیی نظام ها و دولت های سرمایه داری تعارض تُند و آشکاری پیدا می کند ؛ این نظام ها ناگزیر می شوند در جریانات دماغی و روانیی مردمان - از گهواره تا گور - مداخلت و مواظبت داشته باشند . البته ظرفیتر ولی مؤثر تر و گسترده تر از نظام های حاکمهء پیشینه یا مماثل معاصر !

چنین پروسه عبارت است از تضعیف و زایل ساختن قوای دراکه و منطقیی افراد و نسل ها که به فرا رویی سیستم های گوناگون شستشوی مغزی و تخدیر و تحمیق و استعمار انجامیده است و می انجامد .

به سخن دیگر نظام سرمایه داری به انگیزهء غریزهء « جلب نفع » و نهایتاً « تنازع بقا » از مجموع تجارب و تدابیری که نظام ها و قدرت ها و دولت ها و ادیان و مذاهب گذشته در جهت کنترل و تابع نگهداشتن اکثریت های بهره ده و زحمتکش و ستمبر در طی هزاران سال تاریخ بشری اندوخته اند ؛ استفاده و استفادهء مبتکرانه و ماهرانه میکند .

چرا که با گسترش سرسام آور تکنولوژی های تبلیغاتی ؛ امکانات و فرصت های تخدیر معنوی در زمان کنونی چندین برابر گذشته افزایش کسب کرده است .

ولی با اینهم تخدیر مادی و معتاد ساختن نوجوانان و جوانان و مردان و زنان میان سال و حتی کهنسال توسط مواد و ادویه مخدره - با ذرایع و طریقه های بسیار نامرئی ولی سخت شایع و همه گیر - بعضاً حتی ۹۰٪ شیطنت مدرن را تشکیل می دهد . (که تفصیل پیرامون همهء آن ها موضوع کتب جدا گانه ایست و خوشبختانه خیلی هم تألیفات و تحقیقات در باره انجام گرفته یا در حال انجام می باشد!)

بدین دلیل و علت ؛ نظام سرمایه داری که به اقتضای منافعی ؛ رشد و گسترش ساینس و تکنولوژی را به گونه های تخصصی چار و ناچار میدان می داد ؛ به اقتضای همان منافع از فرا روئیدن جهان شناسی و آگاهی های ساینستفیک اجتماعی و بشری از درون خرمن های جدا جدا و متفرق شقوق ساینسی و سایر گنجینه های فرهنگ بشر با دقت و مهارت جلوگیری میکند ؛ جلوگیری کرده است و به ناگزیر در آینده نیز جلوگیری خواهد کرد .

بدین دلیل و علت ؛ مردمان افغانستان و کشورهای مماثل و مردمان خود کشور های سرمایه داری تقریباً به یکسان محتاج جهانشناسی و آگاهی های ساینستفیک در مورد نوع بشر ، جوامع بشری و سرگذشت و سرنوشت آن می باشند .

بدین دلیل و علت ؛ نه تنها دولت ایالات متحدهء امریکا و همپیمانانش در « ناتو » و در قلمرو های ارتجاع قرون وسطایی به ویژه پاکستان وهابی ، ایران آخوندی و شرق میانهء شیخ - شاهی ؛ - که عمدتاً خود عامل ایجاد و بقای آن ها اند - به فرا رویی و تدوین و تعمیم و آموزش و نشر و پخش جهان بینی ساینستفیک و جهانشناسی و حیات شناسی و بشر شناسی و تکامل فرهنگ بشری از مرحلهء (بدواً ناگزیر) توهم و اسطوره و جادو و طامات و شطحیات ضد علمی و خرافات به مرحلهء ساینستفیک و اخلاق و معنویات طبیعی ؛ مدد نمی رسانند بلکه منحنیث قاعده با جنون و قساوت - ظریفانه یا خشن - علیه چنین روند و روالی بوده اند و خواهند بود .

اکنون پرسش اساسی این است که آیا تاکی و تا کجا ضدیت و خصومت کور با جهانشناسی ساینستفیک و تبعات آن منافع نظام عجالتاً جهانی سرمایه داری را بر آورده می کند ؟ به نظر می رسد که این « کی » و « این کجا » در نقطهء اختتام « جنگ سرد » در افغانستان پاسخ خود را یافته است . نظام سرمایه داری جهانی - صرف نظر از ملاحظیات اخلاقی و انسانی - - حینی که افغانستان را میدان توحش گلاادیاتوری در سلسله مراتب جنگ سرد قرار داد ؛ برنده شد ، حریف را بر زمین زد و خود یکه تاز کرهء زمین گردید .

در نتیجه ایدئولوگ‌هایی چون فرانسیس فوکو یاما و سیاسیونی چون مارگریت تاجر پایان رویداد‌های مورد نظر و تحریک و حمایت غرب سرمایه‌داری در افغانستان قرون وسطایی و متعاقباً فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را؛ «پایان تاریخ» بشریت اعلام داشتند. یعنی اینکه بشریت جز نظام سرمایه‌داری آینده و عاقبتی ندارد!

برای یک لحظه فرض می‌کنیم که واقعیت چنین است و چرخ‌گردون جز به همین مدار؛ به دایره دیگری نمی‌چرخد و یا چرخیده نمی‌تواند!

در همین حال نیز این پرسش کلیدی بی‌جواب مانده است که آیا نظام سرمایه‌داری یا «پایان تاریخ» بشریت و پایان تاریخ عالم و هستی (!)؛ تا کی و تا کجا با ارتجاع سیاه و جهل و خرافات قرون وسطایی و ماقبل قرون وسطایی؛ تشریک منافع و تشریک مساعی میکند؛ خود که با علم و ساینس نطفه بسته و هستی و تکامل یافته است؛ بر ضد علم و ساینس سیاست و کیاست می‌فرماید و در صدد است که علم و ساینس یعنی پدر و مادر خود را قصابی کند و جسد‌های پوسیده اوهام و خرافات مُرده و مدفون شده را همچنان از قبرها بدر آورده، قدر دهد و بر صدر نشاند؟

اینجا منافع و حقوق و مقامات بشری توده‌های میلیونی کارگران و دیگر زحمتکشان یدی و فکری (یقه‌آبی و یقه‌سفید) اصلاً مطرح و مورد نظر نیست. اینجا منافع و حقوق و مدعیات میلیارد‌ها مردم کشورها و سرزمین‌های غارت‌شده «جهان سومی» هرگز در میان نمی‌باشد؛ تمام فوکس و توجه و اهتمام به خود سرمایه‌داران محترم و منافع و آینده و امنیت جانی و مالی ایشان در سراسر کره زمین معطوف است.

اگر ایشان در وضع موجود جهانی – که بالاخره خود به وجود آورده یا به حفظ آن مدد رسانیده اند – خطری احساس نمی‌کنند؛ اینهم عمدتاً به دلیل آن است که جهان‌شناسی و معرفت‌آقایان نسبت به عالم و جریان‌ات آن سایننتفیک نیست؛ توهمی و اساطیری و تخیلی است؟! درین وضع چه بخواهیم و چه نخواهیم خطر بیش از اینکه متوجه کارگر و دهقان باشد؛ متوجه سرمایه‌دار است؛ متوجه نظام سرمایه‌داری است، متوجه «پایان تاریخ» است چنانکه احتمالاً آنرا به «اول تاریخ» برگرداندن می‌خواهند و دارند بر می‌گردانند؛ آن هم با زور نیروی همان «پایان تاریخ» بر می‌گردانند!

قبض و بسط تئوریک و فلسفی نظام اقتصادی – اجتماعی ظاهراً حاکم بر جهان کنونی نه مقصد این گفتار است و نه مانند آنچه «مارکسیزم» خوانده شده؛ یگانه یا عمده‌ترین موضوع جهان‌شناسی سایننتفیک بوده می‌تواند.

ولی حقیقتی سخت برجسته و مبرهن و در عین حال اسف بار و نگران کننده است که نظام و قدرت سرمایه داری که از ساینس و تکنولوژی در حد تخصص ها به دلایل فوق حمایت کرده است و می کند؛ به همان دلایل با تکوین و تکامل و تعمیم و نهادینه شدن جهان شناسی سایننتفیک برای توده مردم و عامه بشریت « نمی تواند » سازگار باشد و با آن ضدیت نورزد . لذا توقع اینکه اکادمی ها و مؤسسات عالی تحقیقاتی درین نظام به این جهت برنامه ریزی و سرمایه گذاری کنند - حد اقل تا لحظه حاضر - از عقل سلیم به دور می باشد .

البته این ؛ بدان معنی نیست که همچو اکادمی ها و مؤسسات ؛ عیناً مانند باصطلاح « دانشگاه » سعودی « جامعة المدینه » و همانند های آنست و فاکولته هایی چون « مکتب الشریعه » و « مکتب القرآن » و « مکتب اللغة العربیة » دارد و بس ؛ و علوم تکنیکال و سایننتفیک و بیو شیمی و طب ... را « خلاف » می داند و هرگز به این « دانشگاه » های بسیار مفشن و پُر خرج راه نمیدهد .

چنانکه پیشتر هم خاطر نشان کردیم اکثریت مواد اولیه جهان شناسی سایننتفیک در مراکز علمی و تحقیقاتی جهان سرمایه داری به ناگزیر فرا می روید و فراهم می آید و نیز جوامع مربوط در فاز بسیار بلند مدنیت و دموکراسی و سکولاریزم قرار دارند و رعایت بسی از حقوق و آزادی های اولیه بشری در آن ها نهادینه شده است .

معهدا این نظام چنانکه علم اقتصاد حتی در حالت جانبدارانه بورژوازی اش نشان می دهد؛ تضاد های ذاتی و ادواری و ساختاری علاج ناپذیر فراوانی دارد ؛ و این تضاد اخیر - تضاد با تحلیل و توضیح و تفسیر هستی و طبیعت و حیات و تاریخ و جوامع بشری و سیستم های اجتماعی و اخلاقی و آرمانی بشر توسط ساینس و جبر و ریاضیات ... - از همه عجیب تر است و لا علاج تر هم به نظر می رسد!

در همین حال قابل یاد داشت جدی است که هم کشفیات سایننتفیک برای تکوین و تدوین یک جهان بینی سایننتفیک تا ربع سوم قرن بیستم هنوز ناکافی بود و هم درک ضرورت و اخذ تصمیم و تدارک توانایی به اقدام قاطعانه و سیستماتیک توسط متفکران جانبدار عامه بشریت درین جهت ؛ با محدودیت ها و موانع عدیده روبرو می گردید !

اما دستاورد های کیفیتاً بزرگ و دوران ساز ساینس به ویژه در سه دههء اخیر قرن ۲۰ از یک سو و پایان یافتن « جنگ سرد » نیم قرنه در فضای بین المللی از سوی دیگر ؛ بازنگری در بینش بشری نسبت به جهان و سرشت و سرنوشت خودش را در ابعاد متفاوت از گذشته و متمایز از گذشته ؛ در دستور روز تاریخ قرار داد !

از « ساینس تخصصی » تا « جهان شناسی سایننتفیک » :

من ؛ در این مقطع کاملاً ویژه در تاریخ بشریت ؛ موقعیتی به غایت استثنایی داشتم . این موقعیت تنها به آن دلیل نبود که دوران حیات آگاهانه من با جریان و ادامه و بالاخره « پایان جنگ سرد » تصادف می کرد و این « پایان » هم با تمامی فجایع و مصائبش در خانه و ده و شهر و کشور من وقوع می یافت .

بلکه بر علاوه – و شاید مهمتر و سازنده تر – این عامل بود که من کدام موقعیت سود آور مالی و سیاسی ولی دماغ سوز و شخصیت گش اجتماعی ، نداشتم و در عین حال متخصص در کدام شق ویژه ساینس و تکنیک نبودم .

در هر دوی این حالات و مزیداً در صورت برخورداری از عنایات معنوی و بذل و بخش های مادی ارباب قدرت وطنی و خارجی ؛ دیگر ممکن نبود که چشم و دماغ من به مسایل و مناظری که معطوف شد ؛ معطوف گردد .

چون سخن از جهان بینی سایننتفیک در میان است و اینکه من کدام متخصص حتی در یک رشته کوچک ساینس نبودم و نیستم ؛ بر وفق منطق عامیانه یا منطق ارسطویی و حتی پیشرفته تر از آن ؛ پرسشی بر انگیزته می شود که حداقل ادعا از ساینس و مفاهیم ساینسی در گفتار های من ؛ چیز زاید و خود خواهانه و وقیحانه ایست که اصلاً قابل سمع نباید باشد .

به ویژه در کشوری که میزان و قیمت دانش را « قبالهء روباه » تعیین میکند ؛ قباله ای که حتی بدون حضور یافتن یکروزه در مکتب و فاکولته – به نیروی کلاشینگوف ، قومیت ؛ قدرت سیاسی و به ویژه پول – حصول می شود و می تواند حصول شود ؛ چنین پرسشی طبیعی است . من ؛ نمی خواهم درین لحظه آنقدر جسارت کنم که خود مکتب و فاکولته را هم زیر سؤال ببرم !!

حتی اندیشمندی مانند افلاطون در ۴۰۰۰ سال پیش بر در اکادمی اش نوشته بود : « آنکس که هندسه نمی داند وارد نشود » ؛ احتمالاً هندسه آنوقت ؛ اُس اساس ساینس بود و هنوز مقامی آنقدر ها کوچکتر از این ندارد .

مع هذا فکر نمی شود که منظور افلاطون یک مطلق بی استثنا بوده باشد ؛ قاعده چنین بود و چنین هست که آنکس که سواد ابتدایی ندارد و هندسه در مفهوم بسیار بدوی را نمی تواند بداند ؛ برای مرکز آموزشی و علمی سطح عالی درد سری بیش نیست و درست به همین دلیل هم هست که در زمان ما جهت ورود به مؤسسات تحصیلات عالی اخذ « امتحان کانکور » شرط حتمی می باشد .

ولی واقعیت دیگر این است که مؤسسات تحصیلات عالی هم – در بهترین حالت که برای ما هنوز آرزویی بیش نیست! – فقط مبادی علوم را به دانشجو می آموزند . تازه پس از فراغت از دانشگاه است که دانشمند یا متخصص جوان با اجتماع بشری و یا طبیعت یعنی عرصه پراتیک و عمل روبرو می شود و می بینیم که شاگرد چند روز پیش چند استاد مشخص ؛ اکنون ناگزیر است که به شاگردی هزاران استاد نامشخص زانو زند و هنی بیاموزد و عمل کند تا با گردش زمان از عهده وظایف اش پیروز و سرافراز بدر آید . این آموزش ها چه وقت به پایان می رسد و سند فراغت از آن ها چه زمانی به دست می آید ؟

– هیچ وقت و هیچ زمان !!

تاریخ علم و فلسفه و هنر فراوان نشان داده است که همین قاعده معمول در اجتماعات ؛ در عرصه عمیقی علم و تحقیق و کشف و خلاقیت به استثنا بدل گردیده است و بدل میگردد . یعنی از میلیون ها فرد دانشگاه دیده و تخصص یافته ؛ فقط تعداد استثنایی قادر می شوند به مرحله کشف و اختراع و تخلیق برسند و همین تعداد یا اندکی کمتر و بیشتر دانشگاه ندیده و حتی فاقد سواد سرکاری و آموزش رسمی را همیشه می توان در این ژرفا ها و جوشگاه های فرهنگ و خرد بشری یافت که چه بسا یک سر و گردن از دیگران بالاتر هم می باشند! متأسفانه این مقال حوصله پرداختن به چونی و چرایی این واقعیت را ندارد .

ولی تصریح این نکته ضروری است که چه بسا تخصص ویژه ؛ شخص را محدود میکند ؛ خاصاً اگر این تخصص زیاد مصروف کننده و در عین حال سود آور باشد ؛ دیگر متخصص ناگزیر است در همان مدار محدود علی الدوام بچرخد و لهذا حتی فرصت این را که در یک زمینه دیگر فکر نماید ؛ مادام العمر پیدا نکند .

من ؛ علی الرغم اینکه به چه قیمت گران و به چه بدبختی و محرومیت شخصی و فامیلی برایم تمام شده است ؛ از این زاویه ؛ متخصص نبودن و گرفتار کار و عاید تخصصی نبودنم را در توفیق به تحقیق و تتبع و تألیف و نگارش اثر مورد نظر م ؛ حتی امر سازنده ای می یابم .

در همین حال می دانم دنیا بزرگتر از آنست که در هیچ کجای آن شانس نشر و پخش و حتی اعزاز و اقبال این اثر را نتوان پیدا کرد . ضمناً از وقوع همچو موفقیت در کشور و حوزه زبانی و فرهنگی خویش هم نومید نیستم ؛ مع هذا آرمان من فقط همین نبوده و نیست .

آرمان من در یک جملهء تمثیلی اینست که :

از لحاظ اندیشه ای و معرفتی آن راه و کانال - یا چینل - را (تا حد توان) محکم بیندم که مردم و جوانان وطنم از آن ؛ رمه رمه و گله و گله به مسلخ ها بُرده شده اند ، هنوز برده می شوند و در آینده ها هم ممکن است حتی بیشتر و بیشتر بُرده شوند !

این راه کور و تاریک و چینل ناشناخته تقریباً پیش روی همهء بشریت و بخصوص پیش روی مردمان عقب مانده تر از کاروان مدنیت بالفعل جهانی ؛ با تیره گی و مخافت بیشتر و بیشتر قرار دارد ؛ ولی من انتفاع و استفادهء بلا فصل از « روشن انداز »ی را که بر این چاله و چینل خفت آور و مرگبار پرتو افکن می شود ؛ اولاً سزاوار مردمان خویش و لا اقل فرزندان برومند و بالندهء آنان می دانم ؛ چرا که درین « نور افکن » اساساً خون آنانست که به جای روغن و نفت سوخته است و می سوزد !

بدینجهت با در نظر داشت دلایلی که اندکی بالاتر شرح دادم ؛ جستجوی بسیار کردم و زیاد ترین تلنگر ها را به مغز خود زدم - تا جائیکه صحتم را به مخاطره انداخت - که بتوانم سهل ترین تکنیک افاده و میتود و روش افهام و تفهیم در حد مردم و جامعهء خود را بیابم ؛ اما بدبختانه به جای قناعت بخشی نرسیدم .

نمی توانم ادعا کنم که نقصی در من نیست و همه دشواری ها و ناملايمات را سطح ماتحت « خط فقر » فرهنگی و ادبی و لغوی و علاماتی توجیه می کند که وطن و مردم هر دم شهید مرا ؛ قرن هاست جباران تاریخ در آن نگه داشته اند و نگه می دارند .

به بیسوادان و مدرسه دیده ها کاری نداشته باشیم حتی اغلب فارغان باصطلاح پوهنتون ها و مراکز تحصیلات عالی از همین لحاظ پرابلم های رقت انگیزی دارند !

با این هم فکر می کنم بالاخره مفر کوچکی از این مخمصهء جانسوز یافته ام که چنانچه کارا افتد ؛ می تواند به « میتود دایره ها » ، « روش حلقه ها » و - با زبان اندکی علمی تر - به « میتود انبساط موجی » در جهان بینی و آموزش جهانشناسی مسمی شود .

در پی این تلاش ها که شاید بتوانم از میتود تألیفات « کتاب محورانه » برای برخی دانشگاه ها ، میتود هایی در ادبیات فولکلوریک ، میتود هایی در نمایش و درام ، میتود « تمثیل مولانا » ، « ارسال المثل بیدل » ... و حتی روش های ادبیات کتب مقدس ؛ در امر پیش رو ؛ بهره اندوزی کنم ؛ به بدعت مورد بحث رسیدم .

این تلاش‌ها تقریباً به طور مجموعی مرا حول این پرسش‌کشاند که دایره دید یک فرد بشر با چه تدریج و تدرّجی گسترش می‌یابد؟!

به حکایات جسته و گریخته‌ای پیرامون انکشاف ذهنی در اندیشمندان و متفکران پُر آوازه دقیق شدم ... و سرانجام صواب دیدم که الگویی مجازی تصویر کنم و حلقه به حلقه و موج به موج دیدگاه و بینش را در وی: پیرامون محیط زیستی و سپس طبیعت و بالاخره تمام کائنات؛ ترسیم و مجسم نمایم.

وقتی؛ بدین امر که در واقع به کار داستانی و سرگذشت‌نگاری شباهت داشت؛ پرداختم متوجه شدم که لنگ کار در جاهایی می‌لنگد؛ چونکه نیاز به تجربه می‌افتد (منجمله به روانکاوی، هیپنوتیزم، لابراتوار، «ستی اسکن»، «ایم. آر. آی» و حتی به آنالیزهای ژنتیکی!) و من نمی‌توانم در حد جهان‌بینی ساینتفیک محضاً به تأیید احساسات و تخیلات بسنده کنم. دیدم نیازمندم با شخص واقعی کار نمایم تا در موارد لازم بتوانم او را به آزمایشگاه‌ها نیز ببرم و حدس و فرضیه در این یا آن مورد معینش را توسط تجربه لازم اثبات نمایم! ... خدا می‌داند با چه مقدار وسواس و تردید؛ سرانجام به این نتیجه رسیدم که این شخص واقعی فقط یک کس بیش بوده نمیتواند!

مگر از این سخن نباید چنین برداشت نمود که این «کس» همین موجود ۳ بعدی یا ۴ بعدی و چند کیلویی می‌باشد که علی‌الظاهر به نظر می‌آید و همه بود و نبودش در همان یک نگاه؛ آغاز می‌شود و به انجام میرسد.

به ویژه که جهان‌بینی و جهان‌شناسی اساساً در ذهنیت و روان است که پیدایش می‌یابد و گسترش کسب می‌کند لذا یک «ناتورالیزم» عوامانه و مبتذل و یا «رنالیزم» قشری؛ کدام گره از مشکل نمی‌گشاید. چونکه ذهنیت‌ها و روحیات و معانی و احساسات و عواطف و دانسته‌ها و یافته‌ها ... جسمیت ندارند و حتی دارای چنان خاصیتی نیستند که بتوانند؛ خود بخود در تصویر دو بُعدی در آیند. ارائه و انتقال آن‌ها به ویژه توسط کلمات و علامات؛ ناگزیر به کارگیری تمامی امکانات هنر خلاق را می‌طلبد.

اینجاست که حتی به ابزارهای اساطیری نیاز می‌افتد. ولی جان‌مطلب؛ کاربُرد همه این امکانات و ابزارها تحت ضابطه‌های آفق‌دار و پهناور ساینتفیک می‌باشد نه بیرون از این ضابطه‌ها و متعارض با آنها.

لذا آنچه زیر نام میتود «دایره‌ها» و «انبساط موجی»ی بینش جهانی یا جهان‌شناسی مطرح می‌باشد؛ در اساس فقط نقاط عطفی در فراز و نشیب‌های عُمر شخصیتی نوعی است که هر کدام به نظر من یک دایره و یک موج در انکشاف ذهن و اندیشه و فکر او به مثابه یک فرد بشر دارای اثر ملموس و ماندگار بوده است.

ولی رفته رفته زمان هایی فرا می رسد که جهانیابی در این شخصیت به مثابه یک واقعیت انتزاعی شکل گرفته ژرفا و پهنا کسب کرده می رود و به جهت جهان شناسی ساینتفیک میلان می یابد.

اینجاست که متناسباً جهانیابی و جهان شناسی این « من نوعی »؛ با جهانیابی ها و جهان شناسی های پیرامونیان و گذشته گان تضادها و تعارضات به هم میرساند.

به ویژه ارائه این بخش ها خواهی خواهی به گونه بافت ها و ساختمان های هنری و ادبی صورت می بندد و گهگاه تجسم می یابد. این خود یکی از مهمترین ملکات بشر بودن است. موجودی که مستعد می باشد تا اندرونی های ذهن و روان خود را بیرون آورد و به دیگران منتقل سازد! طبعاً این دایره ها و موج ها در آغاز خیلی ها کوچک کوچک اند؛ تا حدی که به زحمت می شود؛ تفاوت شعاع یکی را با دیگری مقایسه کرد ولی کم کم بزرگتر و پهناورتر شده می روند.

توقع من حسب ایجاب امر؛ از خواننده و استفاده کننده این است که آنقدرها به دنبال قصه ها نباشند بلکه اثر آن ها را روی مغز و دماغ پرسوناژ - چه من نوعی و چه خود و چه دیگری - و قدرت آن ها را در انتقال پدیده ها و سیکل های معنوی و روانی به سنجش گیرند. و به توضیحاتی که در حاشیه ها و پاورقی ها افزود می گردد؛ نیز فقط به اندازه برداشت خویش در همان لحظه؛ بسنده کنند و دنبال آن نباشند که همه چیز آنرا برایشان کاملاً فهما باشد.

مثلاً یادداشتی مبنی بر اینکه دایره پلکان یا « زینه ۱ » چرا و به کدام دلایل انتخاب شده است؛ در متن؛ پیش روی خواننده قرار میگیرد.

فهمیدن این یادداشت به ظاهر بسیط نیازمند مقدماتی زیاد و منجمله ورود نسبی به اساسات کیمیای آلی و بیولوژی مولیکولی است. جمعی از خواننده گان این مقدمات را قبلاً پشت سر گذاشته اند و لهذا مشکلی پیش رویشان وجود نخواهد داشت؛ ولی جمعی دیگر حتی با هر کلمه و واژه طرف کاربرد مسلماً دشواری دارند و تنها مراجعه به فرهنگ های لغات و اصطلاحات علمی و ساینتفیک هم تمام و کمال به دادشان نمی رسد.

من در حالیکه آنان را به هیچ وجه از استمداد بر فرهنگ های لغات و اصطلاحات منع نمی کنم؛ خاطر نشان می سازم که صبر و حوصله داشتن در راهپیمایی؛ نعمت بی بدیل می باشد؛ « ظفر و صبر یاران قدیم اند و پس از صبر نوبت ظفر می آید! ». به احتمال قریب به یقین دوام مطالعات در جهان شناسی ساینتفیک؛ همه این مشکلات را مرتفع خواهد کرد!

با همین ملاحظات؛ بانیست مطالعات بیشتر روی خاطرات و باصطلاح « اعترافات » نگارش یافته و به تصویر کشیده شده مردان و زنان دیگر کشور و جهان هم انجام گیرد و رابطه شخصیت و کارنامه هایشان با تکوین و تکامل و حدود و پهنای جهانیابی ها و جهان شناسی هایشان مد نظر قرار داده شود.

امید واثق وجود دارد که بدینترتیب رفته رفته نردبانی درست خواهد شد که توسط آن شخص بتواند به استقامت ارتفاعی؛ از قعر خاک تا اوج افلاک بالا رود و در استقامت های عرضی و عمقی در دل ذرات هستی و نهانگاه های فعل و انفعالات فیزیکی و کیمیاوی آنها نفوذ نماید . آنگاه به ساده گی قادر خواهد شد که وارد بُعد زمان نیز گردیده معجزهء تکامل را در یابد و تا حد پیدایش حیات و پیدایش بشر؛ راه یافته و به اینکه حیات و بشر تحت تأثیر چه قانونمندی هایی به لحظهء کنونی رسیده است؛ واقف گردد .

و این؛ یعنی نزدیک شدن به جهان بینی و جهان شناسی عصر حاضر؛

= جهان بینی و جهان شناسی ساینتفیک !

لطفاً صبر کنید ...

شما ضرورت به یک ارزیابی کلی از خود دارید . لطفاً فهرست ۸۷ زینه طئی شده را مقابل خویش گذاشته از نظر

کیفیت مطالعه و برداشت خود ؛ به خویش نمره دهید : **کامل و به درجه عالی (۱۰)**

متوسط (۷)

زیر متوسط (۵ تا ۱)

هیچ (۰)

لطفاً نسبت به خود کاملاً صادق و در برابر جسم و روح خویش به غایت عادل و مهربان باشید ! اگر اوسط عمومی ی نمرات شما (۷) و بالاتر از (۷) نیست ؛ به خویش لطف کرده ؛ عقب بروید و مطالعه بخش اول و دوم را در شرایط و ماحول بهتر از سر بگیرید . هر گاه در مورد چند زینه مشخص نمره لازم ندارید ؛ به همان زینه ها برگردید و سعی کنید به حد قناعت بخش برای خویش برسید . هدف اساسی ی میتود آموزشی ی « زینه ها » توسعه جهانی ، بیدار کردن ، نوازش و پرورش استعداد های بشری شما از گسترده سواد و ادبیات و زیبایی شناسی و عشق و عرفان گرفته تا بلند پروازی های چرختازانه و کیهان نوردانه ، وصول به مقامات عالییه اجتماعی - تاریخی و تبدیل شدن به کاشف و مخترع و آفرینشگر چیره دست ... میباشد .

ولی بنابر خواص عمیقاً روانی ی ماتریال های به کار گرفته شده در میتود زینه ها ، رموز و ممارست های مربوط ؛ در صورت تمرکز و ریاضت حداقل ؛ شما میتوانید از رهگذر مزایای درمانی و تقویت قوای روحی نیز از آنها بهره بگیرید .

در صورتیکه به چنین بهره گیری هم تمایل دارید ؛ لطفاً همین حالا ، در پایان مطالعه مجدداً هر زینه و نیز در پایان مطالعه هر بخش اینگونه « تست های پیشرفته » را هم اجرا کنید :

فرصاً در مورد زینه اول * تمامی احساسات کودک ؛ مادر و مادر کلان در من منتقل گشت .

* احساس های بخصوصی خیلی متأثرم کرد چون :

۱- احساس کودک حین مانع شدن مادر از شستن آرایشش .

۲ - ۳ - ۴

* تأثرات چندانی نداشتم ولی جالب بود .

* بر من اثر نکرد و جالبیت نداشت .

* اصلاً خسته و دلگیرم کرد .

* اصلاً چیزی نفهمیدم و برداشت نکردم .

نتیجه تست هرچه منفی و نامطلوب باشد ؛ بدین معنی است که اشکالی وجود دارد . مثلاً ممارست مطالعه تان کافی نیست . محیط مطالعه پر از مزاحمت ها ، مسمومیت های صوتی و اختلالات جوی بوده و یا صحت تان به حدی نیست که دماغ به راحتی بر مناظر و مریا تمرکز نماید

درین حالات لطفاً اشکال زدایی نمائید ؛ از کسانی که میتوانند مهربانانه کمک تان نمایند ؛ مدد بگیرید و بیشتر خودتان به خود تان کمک کنید . منجمله محیط و ماحول مطالعه تان را تمیز و گوارا و آرام و خلوت سازید ، خود را روحاً راحت و ریلکس نمائید .

برای مدد در تمرکز ؛ علاوه بر چیز ی چون شمع ، منظره طبیعی ، لوگویی مذهبی ، کتاب وغیره را « شاهد » گرفته و در فواصل دلخواه قرار دهید ؛ پس از مطالعه و عبور مناظر از برابر دیده گان ضمیر تان ، به شاهد دقیق شوید و سعی کنید ؛ مناظر و مفاهیم را به شاهد منتقل و بر خویش تداعی نمائید .

میتوانید رهنمود های یوگا و میدیتیشن را مرور نموده و طریقه های مناسب حال تان را خود انتخاب و امتحان فرمائید . قویاً اعتماد داشته باشید که «نشد» و «ناممکن» در برابر اراده و پشتکار شما وجود ندارد .

با بهترین آرزو ها برای پیروزی و صحتمندی و نیرومندی و بزرگی ی شما !

چرا و چگونه «جهانبین» شدم؟

و چرا و چگونه

«جهانبین شناسی» را مساوی به «پشر بودن» یافتیم؟؟

زینہء ۸۸؛

بنی آدم اعضای یکدیگر اند...؛ ولی کجا؟

به نام و خاطره زنده یاد فدا محمد دهنشین اهداء میدارم که در حساس ترین فصل زنده گانی و تکامل معنوی و شخصیتی ام؛ دوست و همراه و همدرد و همدرک بزرگی برایم بود.

قاضی ستیز و دیگر همیاران و مشاورانش و چه بسا خود حاجی اول؛ واقعاً شهکاری آفریده اند. کمپ مناظره؛ یک شهکار مهندسی و نیز یک شهکار معنا و معنویت است. در اولین نگاه معلوم می شود که برای به پا ایستاد کردن آن تیمی از جوشکاران آهن از شهری بزرگ چون کابل یا مزار شریف باید آمده باشند.

کمپ؛ قریب ساحهء یک جریب زمین را احتوا می کند. ابتدا پایه های نیرومند آهنی در یک تناسب حرفه ای به آن داده شده و سپس چوکات بالایی و سقف بافت خورده است. درست فهمیده نمی شود که چند خیمهء بزرگ به هم دیگر پیوند گردیده تا توانسته این سقف پهناور را پوشش دهد. کمپ دارای هفت در ورودی و خروجی است ولی دری که به جهت غرب وجود دارد بزرگتر است و نسبت به سایر درها متفاوت.

نمیدانم هدف از استقامت و نما و اثرات این در-این شاهر-؛ به جهت قبله و متناظر به کعبه و حجاز بودن آن است یا اینکه همزمان با شروع مناظره اشعات خورشید به ثانی از آن درون کمپ آمدن می گیرد و تدریجاً نور و روشنایی را در کمپ گسترش و افزایش می بخشد؟! شاید هم هر دو منظور در میان است و شاید نیز منظوری سومی و چهارمی... وجود دارد.

وقفه ای در جنب و جوش و بدو و بدو در این ساحه پیش آمده ؛ مردم پس از شرکت در ختم قرآن و خیرات عمومی ؛ جایی آنسوتر برای ادای نماز پیشین رفته اند و کسان دیگر را به خواهش و استدعا و امر از ساحه دور کرده ایم .

با استفاده از چنین امکانی است که من و پری - عذر می خواهم : پری و من - اینجا آمده و یک پیش آشنایی با کمپ تأمین میکنیم .

یادم رفت بگویم که روزی پیش در ساحه ایکه اکنون کمپ پا بر جاست ؛ گرد های سبز ریشقه و فالیز بادرنگ و تره و تربوز و خربوزه موجود بوده است ؛ ولی اینک همه نابود گشته اند . در این مکان درختان زینتی و میوه دار با ثمر و در حال ثمری به پا ایستاد بوده اند که دیگر قلم شده و از هستی ساقط گشته اند . نمونه برجها مانده همسان آنها یک درخت شفتالوست که اتفاقاً نیمه آن از خط طرح مهندسی برکنار مانده است ؛ لذا شاخه هایی اینسویی اش را بریده اند ولی شاخه های آنسویی اش بر جای اند و از فشار میوه سر بر زمین نهاده اند .

تأثر انگیز و غم آور است ؛ ولی چه باید کرد ؟

بدون قربانی دادن و قربانی کردن - کم از کم در جهانی و در زمانی که ما هستیم ؛ کاری ؛ و به ویژه کار مهمی - نمی توان کرد !

ممکن است جهان فردا و زمان فردا چنین نباشد !!

خبر شده ام که همین سحرگاه ؛ نه ۱۰ فرد کاو که از پیش قرار بود ؛ بلکه ۲۱ فرد از آن ها قربانی گشته اند تا خام و پخته به همهء مردم برسند !

چه قربانی های دیگری باید کرد تا به آرمانی که در پیش است ؛ دست یافت .

ممکن است ساعتی بعد من خودم هم ؛ به تمامی معنای کلمه ؛ قربانی شوم . من برای علم کردن حقیقتی پا بر این کمپ خواهم گذاشت ؛ نه برای رقص و پایکوبی ؛ و این پیکار سختی است ؛ سخت تر از پیکار ها و پهلوانی های رستم و آشیل . تقریباً تمام دنیا یکسو خواهد بود و من یکسو !

احتمالاً همین کمپ مذبح و قربانگاه من است ؛ خواهیم دید !

اما من خوشبخت ترین قربانی در تاریخ بشریت خواهم بود . قربانی ایکه در زنده گی ؛ پیش از مرگ ؛ پیش از حلال شدن ، پیش از تیر خوردن و زیر پای نیروهای باطل و شر خاک و خاکشیر شدن ؛ به ملجا و هدف و سرانجام خود رسیده است .

شاید اثرات قربان شدن من ؛ فراتر از وجود نازنین و پاکیزه و شبنم گونهء پری خواهد رفت ؛ ولی بالاخره او مرا برگزیده است و من به امر و فرمان اوست ؛ که بدینجا رسیده ام و اکنون راه برگشت هم ندارم . بر نمی گردم ، برگشته نمی توانم ؛ به هر جا روم به سوی او رفته ام و به هر کجا بگریزم نهایتاً باید به او پناه ببرم .

آری ! من خوشبخت ترین قربانی در تاریخ بشریت خواهم بود که پری ؛ اگر هم چار روز عمر مرا بگیرد ؛ قبلاً برابر هزار سال و ده هزار سال ؛ شیرین ترین و زیبا ترین و باشکوهترین عمر و زنده گانی را به من بخشیده است ! و هم اکنون نیز چون جان ؛ با من است و تا آن لحظه هم با من خواهد بود !

پری را ، زن را ، مادر را ، مادر پری را ، مادر من را و مادر همه آحاد بشر را ستایش کنیم و سپاس گوئیم که برای ما زنده گانی بخشیده است و منجمله ما را سزاوار قربان شدن ساخته است !

ای کاش وقت و بخت آن می بود که همین لحظه نیز پری - عشق رؤیایی و ماوراء عقلائی خود را - درون جان خود ، میان قلب خود و میان پوست خود می کشیدم و یک بار دیگر در او غرق و محو می شدم!؟

اما حالا که فرمان ؛ فرمان دیگر است . من باید کمپ مناظره را بینم و با آن پیش آشنایی حاصل کنم!

شاهد کِمپ که اینک پری و من در برابرش ایستاده ایم ؛ یک لوح خیلی بزرگ و برجسته بر بالای خود دارد . بر این لوح ابتدا با خط نسخ برجسته نقش شده است :

بسم الرب العالمین

و در زیر آن با خط نستعلیق با شکوهی میخوانیم :

بنی آدم اعضای یک دیگر اند که در آفرینش ز یک گوهر اند

چو عضوی به درد آورد روزگار دیگر اعضاها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند ؛ آدمی

ای کاش ! قاضی ستیز هم اکنون با ما می بود و ازش می پرسیدم :

چرا نوشته است :

« بسم الرب العالمین » و مانند معمول ، مانند عنعنه و رسم و رواج ؛ حسب عادت و اعتیاد ... نوشته

است :

بسم الله الرحمن الرحیم ؟

معلوم می شود که همین طرف هاست . صدایش را می شنوم که می گوید :

در ۱۴ قرن کسی ندانست ، نخواست بداند و نتوانست بداند که « بسم الله الرحمن الرحیم » یعنی چی ؟ باش ! کس می تواند بداند و اصلاً توجه کند و مورد سؤال قرار دهد که « بسم الرب العالمین » چه معنا دارد و با « بسم الله الرحمن الرحیم » متفاوت هست ، نیست ؟

و اما در مورد سخنان پیر شیراز سعدی ؛ اندیشه دیگری می کنم . همان حاکم سابق و استاد عجیب من گفته است که این ابیات بر پیشانی در سازمان ملل متحد که نمیدانم چیست و کجاست و گویا جای بسیار مهم و مقام بسیار مورد احترام جهانیان می باشد ؛ هم نگارش یافته و بالا کشیده شده است .

ناگهان گرد بادی بر می خیزد ؛ چنان تند که نزدیک است کمپ را از جا بکند . از پری تمنا می کنم که برود و جای امنی خود را قایم نماید .

از میانه گردباد هیولایی بیرون می آید . می بینم همین نوشته با عظمت را هم از در سازمان ملل متحد آورده و هم از سر در این کمپ بر می دارد ، خودش بر سقف کمپ چمپاته می زند و لوحه ها را به من می دهد و میگوید :

بر گیر : این ها بدان جایگاه بر ! بر آن جانوران بنما که مگر مقصود یافته آید!؟

(به طویله های حاجی اول که چند متر آنسوتر دیده می شود ؛ اشاره دارد .)

این نیرو یا هیولا ؛ چنان غضبناک می نماید و هول افکن ؛ که ناچار می روم و امرش را اجرا می کنم .

در طویله ها چند اسپ و خر و گاو و گوسفند و بز و حیوانات دیگر با چوچه های شان موجود اند . آن ها به سوی من و سوی نوشته ها می بینند ؛ چند تایی شان هم می آیند ؛ لوحه ها را می بویند یا می بوسند ؛ باز بالا سوی من می بینند ؛ در نگاه های شان پرسش وجود دارد مگر من نه تنها به آن پرسش

ها جواب ندارم بلکه آن ها را فهمیده نمی توانم ؛ حیوانات نومید و اندوهگین می شوند ؛ حداقل دیگر شاد و مانند سابق نیستند . قسماً به جاهای پیشین و قسماً در جا های دیگری بر می گردند ؛ می ایستند یا دراز می کشند و به چورت فرو می روند !

کشف می کنم که اساساً این حرکت غلط است !

می روم و بر آن هیولا داد می زنم :

در ایات پیر شیراز مگر سخن از اسپ و گاو و خر... است که این ها و مرا آنجا فرستادی ، بیسواد ، نادان ابله ! هرچه از دستت می آید بکن . مگر اینجا سخن از بنی آدم است ، از آدمی است ! می پندارم با قاه قاه وحشیانه می خندد و میگوید :

آدمی ؟

آری ! من همین جستمی و همین جویمی : همین کدام جانور بایستی بودن ؟

در همه دنیا که نیستی و نبودی؟! سازمان ملل را اندر : سالیان پانیدمی و پانیدمی؟!

و چون نا امید گشتمی : اینک سالیان دیگر بر من بگذشت که این لوهم در دست . در بر در . کوه بر کوه . جنگل بر جنگل . بحر بر بحر . کشور بر کشور . خلافت بر خلافت . سلطنت بر سلطنت . مملکت بر مملکت ... اندر تکاپوستمی و اندر طلب : در هیچ کجا اثرش پیدا نه و در هیچ کجا خبرش هویدا نه؟!

منم بیمار . و بهبود و بهشد و درمانم را گوهر اصیل آدمی در کار و نفس پاکیزه: آدمی التزام !

پنداری : آنچه اندر سازمان ملل ناپیدا : آنچه اندر اینهمه جای ها و مکان ها که بن کرده امی و طی کرده امی : نا موجود ! اندر این پهنه توانمش یافتن؟!

من گور سعدی بیافتمی . نبش بگردمی . لیک دشوارم آسان نگشتی !

او همیگفتی : من این کلام الکی سرودمی : چون این سخن از هر دهن شنفتمی ! من را نه معنایش روشن بودی و نه مصداقش پیدا .

چون معلوم است که این هیولا من را آدم ندانسته ؛ می ترسم که پری را هم به حیث آدمی تحویل نخواهد گرفت . ولی مادر پری ، حاجی اول و قاضی ستیز را چطور؟! ...

و نگاه به ذهنم میگذرد که اگر در این کمپ هم ؛ ساعتی دیگر همه آمدند و این هیولا گمشده اش را نیافت و راضی نشد ؛ چه اتفاقی خواهد افتاد؟

هیولا میان اندیشه ام می تازد و میگوید :

آنکس که لوح اینجا نهادستی کجایش توانمی یافتن : شاید او بدانستی که آدمی چون استی و چه سان پیدایش توانمی کردن؟!

خدایا ! چه بگویم ؟ قاضی ستیز باید خودش از جایی جواب بدهد . بیشتر که آوازش می آمد؟! ... پس از مکنی می گویم :

جناب ! لطفاً لوحه را به جایش بگذار ؛ تا حدودی تلاش ما هم برای یافتن آدمی است ! ... راستی مهربانی کن ؛ درین تلاش مددگار ما باش !

به طور غیر منتظره نرم و رام می شود و میگوید :

پندار به باطل مدار ! من بر آنچه اینجا بگذشتنستی آگاهستمی و بر آنچه اینجا بهرش کوشندی دانا ستمی . کذا بر این لوح و بر دستانی که آن اینجای برافرازیده : امیدوار !

این سخنان را چنان نیروستی : که خود مرا زنده نگه داشتستی و بر همین برهان آنرا پرچم ساخته امی و در پی آن بر دنیا تاخته امی : اینجا نوید مرا نیکوتر آمده و امید مرا فزونتر برآزیده !

القصه اگر آدمی را خود : نیافتمی : دیگر راه بهتر جستنش بیاموختمی !

او لوحه را معجزه آسا به جایش نصب میکند . دلم قوت گرفته است ؛ ازش می پرسم :
جناب ! مرا آدم نمی یابی ؟ میگوید :
آدم جویت یافتمی ؛ بیشتر پرسیدن نشاید که پاسخ بر نیاید !
بر سقف کمپ پهن و با آن یکی می شود ؛ طوریکه دیگر هیچ تفاوتی قابل رؤیت نیست .
در ذهنم تداعی میگردد که بزرگان در باغ گلبنه ها برایم گفته بودند ؛ تواز چیز های شبیه هفت خوان
رستم میگذری و در جریان همین کارت ، هفت اتفاق معجزه گونه به عزم و اراده ات مدد خواهد رساند .
به خود میگویم :
مسلاً این ؛ یکی از همان هاست !

زینه ۸۹ ؛

قدرت و ثروت اغلب مانند کان نمک است !

وقتی از دویدن و تپیدن دو ساله برای یک سرپناه در شاروالی کابل به جان آمدم ؛ روزی خشم و
عصبانیتیم در صحن دفتر کار و به حضور همکارانم بیرون ریخت ؛ بر زمین و آسمان دشنام دادم ؛ منجمله
حزب و دولت و شخص زنده یاد ببرک کارمل را به شدت تخطئه و محکوم کردم .
آنچه بروز شده بود از هر نظر - به شمول نظر خودم - سنگین ترین جرم تلقی میگردد و به همین
دلیل مسئول دفترم به محمود بریالی که آمر کلانتر ما بود ؛ موضوع را توأم با پیشنهاد اشد مجازات احاله
کرد . او با وقت کشی ها و کم اعتنایی هایی بالاخره مرا احضار کرده مورد پرسش هایی قرار داد .
قبلاً بریالی خود ضمن احوال پرسی رفیقانه منجمله از شرایط خود آموزی و خود پروری ام جويا گشته
و متوجه مشکل بزرگ بی سرپناهی ام گردیده از شهردار خواسته بود که به زودی یک حد اقلی در سرپناه با
من مساعدت نماید .

در جمع کسانی که آنوقت با هم بودیم ؛ نظر بریالی نسبت به من این بود که باید از چوکات های
روتین فراتر بروم ؛ ضمن اعتلای استعداد شعری به تحقیق و نظریه پردازی بگذرم .
بریالی در برابر شله گی های بیش از حد مسئول دفترم ؛ آخر نامش را گرفته برایش گفت :
از اینکه چشمانت خورد است ؛ دنیا را خورد می بینی ؛ باری هم خودت را در شرایط این ؛ قرار بده !
پس از این سخن به حل مشکل پرداخت ؛ وقتی حسب خواستش برایش اطمینان دادم که کلید یک آپارتمان
کوچک را گرفتم ؛ چشمانش برق زد و گفت :

انرژی های جوانی زود گذراست ؛ برو از وقت بیشترین استفاده را بکن و خود را برسان !
چند روز بعد در بالکن منزل دوم قصرستور مشرف به دفتر کار بریالی توفقی داشتم ؛ شعری در
دماغم جاری شد ؛ قلم داشتم ، توته کاغذی را از باطله دانی گرفتم و آنرا نوشتم . در این سروده تا امروز
حتی یک کلمه کاست و افزود وارد نشده است !
این زینه و هم آن سروده را به یاد و خاطره محمود بریالی اهداء میدارم . (شعر ضمیمهء نمبر ۱ همین
مجلد « زینه ها » ست)

پری پیدا می شود . عجیب نگران و پریشان است ؛ می پندارم که هیولا را دیده ... ولی میگوید :
چطور رنگ و رویت زرد شده ، این تمام کالاها در جانت شاریده ؛ هله برویم عاجل حمام کن و
کالای دیگر بپوش !

با اینکه خودم هم روانم ولی با دست از پشت سر تپه ام می کند و می گوید :
هله !... هله !... هله !...!

*

در کمتر از ۱۰ دقیقه واپس به محل بر می گردیم . قاضی ستیز و سه چهار کارگر مصروف جارو و پاک
کاری در کمپ و حوالی آن اند . از پری خواهش می کنم خود را از دید کارگرها گوشه کند . قاضی
میگوید :

کار ما در بخش زنانه ختم است ؛ دختر گلم ! برای یکی دو دقیقه میتوانی همانجا بروی ؛ صرف به
تکه هائی که آن ها را کلوله کرده همانجا گذاشته ایم ؛ دست زن !
با دور شدن پری ؛ قاضی به سخنانش ادامه می دهد :

من شاهد تمام قضایا بودم . کارگرانی که با من بودند ؛ هیچ چیز نفهمیدند و حتی گرد باد را دیده
نتوانستند ولی این که کمپی با آن ستره گی چنین پُر خاک و خاشاک شده بود ؛ آنان را هم حیران ساخت .
پرسیدم :

قاضی صاحب ! به نظر شما ؛ این چه بود و عاقبت ما و کار ما چه خواهد شد ؟ قاضی اندیشمندانه
گفت :

دو امکان به نظرم می رسد یا اینکه نیرو های غیبی که پشت سر این کار هستند پرش اساسی
مناظره را تعیین و برجسته کردند و یا اینکه واقعاً موجوداتی در دنیا هستند که دواى بعضی از درد های
شان دیدار و نفس آدمی است .

در صورت اخیر آن ها – مخصوصاً او که هم اکنون در بالای کمپ است – آدم دارای چنان کرامت و
اثرمندی را در سازمان ملل متحد ، میان دولت ها و قصر ها و کاخ ها و در لای لباس ها و داعیه های پر
طمطراق جستجو می کنند و لاجرم نه اینکه چیزی نمی یابند بلکه روزگار شان بدتر هم می شود . میگویم :
حالا چه عیبی دارد آدم عضو ملل متحد ؛ یا شاه و صدراعظم و قصر نشین و غیره باشد . و این عیب
هم چنان بزرگ که آدمیت او را سلب نماید ؟ قاضی میگوید :

گاهی نشده که خدا نخواستہ گژدم یا ماری ترا گزیده و زهر آن را کسی با دم و دعا از تنت خارج
کرده باشد . میگویم :

اتفاقاً از این بابت چندین تجربه و خاطره دارم . یکی اش اینست که در شش – هفت ساله گی مرا
گژدم سیاه و کلانی نیش زد . از نیش این گژدم کمتر کسی جان سالم به در می برد . مرا نزد ورد خوان و
تعویذ گری که به خلیفه ... مشهور بود ؛ بردند . اتفاقاً خلیفه جای دوری رفته بود . گفتند :

پسر کلانش که در همین نزدیکی ها ست از طرف خلیفه برای خنثی کردن زهر « اذن » دارد .

خلاصه بسیار به سختی و دیر گاه او را پیدا کردند . سینه ام به حدی سنگینی می کرد که نفس کشیده
نمی توانستم و لب و دهانم کبود می شد ، چیخ و فریاد مادرم به آسمان بالا بود . پسر جوان که فکر میکنم
در همین نزدیکی ها عروسی هم کرده بود ؛ آمد و مرا زیر « دم » گرفت .

گژدم از نوک انگشت پایم نیش زده بود . پسر خلیفه گفت :

زهر در تمام وجودش تیت شده و به دماغ شروع به تأثیر کرده؛ فقط دعا کنید. من تلاش بنده گی را می کنم؛ باز تقدیر و قسمت هر چه بود.

خلاصه برای قاضی توضیح دادم که چگونه زیر دم و دعای او سبک شده می رفتیم تا اینکه ضمناً با مالش و تماس دست؛ او از محل نیش گزدم مایع زرد رنگ زیادی را خارج کرد. به چشم میدیدم و با تمام وجود حس میکردم که از زهر رها می شوم. و رها شدم.

پسر خلیفه گفت:

خدا و پیرها و بزرگها یک شفقت کردند ولی من اینقدر امید نداشتم.

این رویداد در حالی اتفاق افتاد که من به دلایلی به تعویذ و طومار و جادو بی عقیده هم شده بودم. قاضی گفت:

این مورد آنقدرها به عقیده ربط ندارد. هندیها و چینیها و مردمان سرزمینهای غیر اسلامی مؤفقانه تر از ما مسلمانها در این کار پیشرفت میکنند.

خوب! بحث در این باره زیاد است؛ اما یک چیز مسلم می باشد که چنین اشخاص باید خاضع و خاشع و پاک و حلال خوار باشند و به کبر و غرور و ظلم و جور بر دیگران و حتی بر حیوانات مایل و راغب و قادر نباشند.

مسلم است که هیچ خان و امیر و پادشاه قادر نبود به تو؛ در آن حالت کمک کند؛ و لو پسر همین خلیفه و یا خود همین خلیفه هم می بود. البته بحث طبابت جداست؛ آن یک راه دیگر می باشد!

قدرت و مکتب و ثروت اغلب مانند کمانک است و هر چیز را به نمک تبدیل می کند و لو خلیفه، و لو پیغمبر را. یادت هست که یک روز برایت گفتم:

قرآن را به فارسی بخوان و به فرقها میان آیات مکی و مدنی متوجه باش. در روایات قرآن به قصه پیغمبری هم بر میخوری که وقتی خود را گم میکند؛ به چیزی که قرآن آنرا «کمثل الکل» خوانده تبدیل میگردد.

البته منظور من اینجا چیز دیگری است و آن اینکه:

مثل آفتاب روشن است که حتی قرآن ما در مقام قدرت و زور با قرآن در بیرون از مقام قدرت و زور یکسان نیست.

قاضی افزود:

یک ملاحظه دیگر هم هست. ملاحظه ارث و وراثت. داستان هابیل و قابیل یک اسطوره سمبولیک است. پشت تصورات عوام نکرد.

از این داستان یک نتیجه مهم عاید می شود که آدمی پس از آدم شدن و شروع کردن به اینکه به حیث آدم تولید مثل نماید؛ به دو واحد ارثی متفاوت انقسام یافت. در یکی؛ عناصر و نیروهای خیر و عشق و محبت و ملکات حمیده غالب بود و این واحد ارثی هابیل بود. ولی در دیگری؛ عناصر و نیروهای شر و بدی و قدرت طلبی و زور گویی و طمع ورزی و صفات رذیله مسلط بود. این نماد قابیل است.

قابیل؛ هابیل را چنان کشت و از میان برداشت که هیچ نسلی از او باقی نماند. در نتیجه آنچه بعداً به نام آدمی پیدا شده رفت؛ از نسل قابیل بودند.

ما همه از نسل قابیلیم ولی ارث خوبی و نیکی هم در ما وجود دارد و گاه یعنی در چند پشت یکبار بر سایر وجنات و صفات ما غلبه هم میکند. اما اینها ثمره و برکت مادر کلانهای ما به درجه اول یک یا دو زن قابیل است چونکه نصف موجود زنده از طرف جنس مؤنث می آید.

قاضی ستیز متوجه شده است که کارگران وظایف خود را به انجام رسانیده اند . می گوید :
من آنان را مرخص می کنم تو برو پری را بیار که دخترم دیرگاه تنها ماند .
به شتاب در بخش زنانه می روم . از پری می پرسم :
عزیزم ! ببخش ؛ دق نیاورده باشی؟! سر خود را به سینه ام میگذارد ، زار زار می گرید و می گوید :
خاک به قسمت و تقدیر زن ! بخش زنانه یعنی زندان ، یعنی قبر!...
در آغوشم می فشارمش و به سر و گردنش بوسه ها زده میگویم :
جان و دلم ! تلاش و مبارزه ما برای همین است که شرایط و خصوصیات بد را ؛ جامعه خراب و
حوض خراب را تغییر دهیم . یکی از نتایج همین خواهد بود که دیگر در جهان بخش زنانه و بخش مردانه
وجود نداشته باشد . البته مرد هم نتواند بدون اجازه و رغبت زن حتی به او نگاه کند!
اما معلوم می شود که در تنهایی اجباری خیلی دلش درد کرده و با پنهان و ژرفای زیادی یک نومیدی
را تجربه نموده است . اشک های گرمش را از روی رخسار و زیر چشمانش نوشیده میروم و با دست ها و
دیگر اندام هایم برایش مهر و نوازش و محبت می بخشم ؛ میگویم :
تو مخصوصاً اکنون پیشوا و رهبر و آموزگار من هستی ؛ نمی گویم گریه نکن . تا می توانی دلکته را
خالی و سبک بساز ؛ اما فراموش نکن که تا زن با همت و بزرگی چون تو پشت مردی چون مرا نگیرد ،
گرم نکند و کمرم را محکم نبندد ؛ من پیروز شده نمی توانم!
حالا که قدم به قدم به طرف هدف و خط و نشان تو نازنین نزدیک می شویم ؛ به ماروح و توانایی
و الهام بده! به من و یکی دو تای دیگر نه ؛ به همه ؛ به هزار ها... بیا برویم ؛ میدان خلوت شد و نیم
ساعت بعد محفل شروع می شود .

هنوز سینه پری بغض دارد ولی سعی میکند با من همکاری نماید . یکدیگر را خیلی می بوسیم و در
تن همدیگر می فشاریم . درک میکنم این تنها راه خروج از گودال درد و رنج برای پری است . یعنی
درمی یابم که بوس و کنارزن و مرد صرفاً کاری جهت آماده سازی طرفین برای همخوابگی و شهوترانی
نیست . این ها ؛ دو نیمه یک وجود اند و از این طریق به هم دیگر نیرو می دهند تا درد و آسیب وارده
را مغلوب کنند . عیناً مانند اعضا و جوارح تن واحد که در هنگام ضرورت ؛ تمام نیروی شان در مبارزه
برای مقابله با فشار یا آسیب وارده در یک قسمت از بدن ؛ متمرکز می گردد!

*

با یک حالت نسبتاً عادی اطراف کمپ را تَندُتند یک دوره می زنیم . آیاتی از قرآن با ترجمه آن ها
و اشعاری از مولانای بلخی و سایر بزرگان اندیشه شرق و غرب با خطوط زیبا و متفاوتی بر درها و سر
طاق های کمپ جلب نظر می کند . در درون کمپ تصویری از پادشاه مرا متعجب می سازد ولی با خواندن
مواد مهمی از قانون اساسی در اطراف آن به خرد تدویر کننده گان آفرین می گویم .

قاضی ستیز مقابل مان می آید و با پری ملاطفت و احوال پرسی می نماید . می ترسم باز دختر را
گریان نگیرد و ناگزیر از ادامه مباحثه در باره هیولای پهن شده در سقف کمپ نیز اجتناب می کنم .
دیده می شود که مردم با بی انتظامی و رمه وار به جانب کمپ سرازیر می شوند . دست پری را گرفته به
سرعت صحنه را مؤقتاً ترک می کنم!

زینہء ۹۰؛

میان طبیعت و ماورای طبیعت :

ہمہ مردم در درون و حواشی کمپ اخذ موقع کرده اند . من طبق پیشینی در صف همصنفان و ہم مکتب ہایم ایستادہ ام . در حدود صد دختر مکتب نسوان ہم پہلوی بخش زنانہ کمپ صف کشیدہ اند . در ذہنم می گردد ؛ کاشکی تریبی می دادیم کہ پری یونیفورم شاگرد یا معلم این مکتب را پوشیدہ در قطار آنان در فضای باز می ایستاد .

خادمان و مؤظفانی برای امور مختلف چون آب دادن ، پرش گرفتن ، پیغام رساندن وغیرہ اینسو و آنسو در رفت و آمد اند . می بینم در جمع آنان دو سہ دختر ہم ہستند کہ یونیفورمی شبیہ پولیس را بر تن دارند . دلم طاقت نمی کند . توسط یکی از آنان پیغام مورد نظرم را بہ پری می فرستم . خیلی بہ نندی بر می گردد و میگوید :

پری جان در همانجا شادمان است و بیش از دو صد زن و دختر در اطرافش حلقہ زدہ و مانند نگین او را در بین گرفته اند ؛ پری جان برای شما پیام داد :

فقط در فکر خود باشید و از جانب من خاطر جمع !

صدایی کہ معلوم می شود برای تست کردن بلندگوی ہاست شنیدہ می شود . دستگاہ درست کار میکند . آواز قاضی ستیز را می شنوم :

حاضرین محترم !

از شما و مخصوصاً ولسوال صاحب ، ماموران عالیرتبہء دولتی و تعلیمی و علمای گرام اجازہ و دعا می خواہم کہ بہ خیر کار مورد نظر حاجی صاحب اول و فامیل محترم شان را آغاز نمائیم . چون مراسم اصلاً از سحرگاہ با ختم کلام اللہ مجید و خیرات عمومی آغاز گردیدہ است ؛ بنا بر این وقت بیشتر را بہ کار اصلی اختصاص دادہ در ابتدا از محترم حاجی اول خواہش می کنیم مختصراً دلایل اینہمہ زحمانی را کہ کشیدہ و مصارف کزافی را کہ کردہ اند ؛ توضیح بفرمایند . پس از ایشان ولسوال صاحب سخنانی بہ شما خواہند داشت !

صدای حاجی اول بلند می شود :

« بسم اللہ الرحمن الرحیم

برادران عزیز ،

نورچشمانم شاگردان مکتب ہای پسران و دختران و خواہران گرامی ام در بخش زنانہ !
ہمہء تان بسیار خوش آمدید . خداوند اجر و برکت بدهد . من خیلی گمراہ شدہ بودم . ہمہ مصروفیتم پول پیدا کردن و کشیدن شیرہء جان دہقان ہا و کارگر ہا و مواشی و زمین و درخت و باغ بود .

این ہا را من از پدران و مادران چند پُشت خود بہ میراث بردہ بودم . در اوایل خیلی اصراف و ضایع کاری نمودم ولی درین اواخر حریص و کِنسک شدہ بودم و حتی در ہنگام نماز بہ فکر زیاد کردن دارایی بودم تا جایی کہ آیات و اوراد نماز را کامل نمی خواندم . تنها خدا را شکر می کنم کہ ہنوز بہ جور و چپاول مستقیم مال و ملک مردم و تعرض بہ ناموس و امنیت آنان شروع نکرده بودم .

درین حال شبی بزرگان هفت پشت خود را به خواب دیدم . آنان مرا سخت ملامت و مذمت کرده و به راه راست هدایت نمودند .

فقط به همین نکته لطفاً دقت کنید که این راه راست چه بود ؟

در خاندان ما از ده ها و شاید صد ها پُشت رسم و عنعنه بوده که شاهنامه خوانی و مثنوی خوانی میکرده اند . علما و دانشمندان را قدر و عزت می نموده اند و مسأله های موجود را به مناظره می گذاشته اند . ما همیشه کتاب و کتابخانه داشته ایم . سواد پیدا کردن و خود آموزی علوم عصر بیشتر از نیمهء مصروفیت و زنده گیی خورد و کلان ما را می ساخته است .

اما من از این سنت ها و میراث های اجداد مطلقاً غافل شده بودم . در کوچ و کوچ کشی و جابجا شدن ها کتاب ها و آثار خطی و تاریخی را به تهکاوای ها و جر و چقور ها و چاه های کهنه انداخته می رفتم .

گذشته گانم که به خوابم آمدند ؛ از همین ناحیه بسیار دلسوخته و خشمگین بودند . حتی حج رفتن مرا نامعقول و بیجا دانسته گفتند :

حج اکبر در دور و بر خانه ات بود . باز مکتب می ساختی ، پُل و راه می ساختی ، شفاخانه می ساختی . یک طبیب در کل منطقه ات نیست ، زن و مرد و صغیر و کبیر از بی دوایی و بی غذایی و بیسوادی و بی تعلیمی در بدر اند . اطفال و جوانان اغلب بیکاره و فاسدالاخلاق و بلای جان دیگران بار می آیند .

خلاصه پیشینانم مرا شلاق زدند و به راه های نیک و عادات شریف خاندانی هدایت کردند . خدا یک دختر و یک پسر برایم داده بود ، با آنان و خانم خود مشوره ها کردم .

مخصوصاً دخترکم که نام خدا هوش و فراست زیاد داشت ؛ دست پدر را گرفته به اینجا ها که می بینید ؛ کشانید . در حقیقت پس از آن بزرگان گذشته ؛ پیشوا و مرشد من همین فرشته شد .

او که خواستگار پشت خواستگار برایش می آمد تصمیم گرفت که با استفاده از هر امکان میسر ؛ دانش خود را بالا ببرد و تحصیلات عالی کرده از خود یک عضو مفید جامعه و خدمتگذار برای مردم و بخصوص خانم های محتاج بسازد و زنان و دختران دیگر را هم درین راه کمک کند . از این لحاظ از شوهر کردن تیر شد ، نه اینکه خدا نخواست به خواستگار هایش بی احترامی کرده باشد . متأسفانه بعضی از آنان ما را درک نکردند و تا امروز از ما خفه هستند و با اینکه زیاد دعوت و حرمت شان کردیم ؛ امروز اینجا بین ما و شما نیامدند . خدا توفیق شان بدهد .

این مطلب را درینجا به خاطری یاد آور می شوم که علما و فضلا که این جا تشریف آورده اند روی حق و حقوق زن و مادر بیشتر توجه کنند و این قسم تصورات را بررسی و چاره جویی فرمایند که بعضی ها خانم ها یعنی مادران ما و خود را – بسیار ببخشید به دهنم راست نمی آید ولی حقیقت است مجبورم بگویم – ها ؛ مادران ما و خود شان را مثل حیوانات اهلی و خانه گی فکر می کنند و مخصوصاً دختران را اسباب برای خرید و فروش و سیالی و همچشمی می دانند .

نکنهء دیگر این است که جوانان – چه دختران و چه پسران – ثروت و سرمایهء حقیقی و اصلی ما و ملک ما هستند . باید اولین و بیشترین سرمایه گذاری را برای رشد سلیم و تعلیم و تربیهء کامل آنان انجام دهیم . آنان را جرئت دهیم و به بالا ها بکشیم . از این خاطر در این مناظره باید پسران مکتب شرکت کنند و آرزومندم که به زودی وقت دختران هم برسد .

من به اجازه همه اولین سؤال این مناظره را طرح میکنم :

ما چرا فراموش می کنیم که روزی مادری ما را به دنیا آورد : کودک ناتوان و نادانی بودیم : پدر و مادر و اجتماع چیز هایی به ما بخشیده رفتند که از ما آدم درست کرد . این چیز ها را گذشته گانمان پدید آورده و از خود به جا گذاشته بودند و بدون آن چیز ها ما حیوانی بیش نمیتوانستیم باشیم؟؟

خدا به همه تان خیر بدهد ! «

در جریان و پایان سخنان حاجی اول ؛ عده ای خورد و بزرگ نیشخند و پوزخند میزدند ؛ عده ای حیرت زده بودند و عده ای هم تأثرات احساسی پیدا کرده و بالاخره به گریستن رسیدند . بخصوص بخش زنانه حالتی را به خود گرفت که گویی جنازه عزیزان جوانمردی را مشایعت می کنند !

و این صدا ها نیز مرتب و متواتر به آسمان بلند بود :

آفرین ، صد آفرین !

خدا گذشته گانت را غریق رحمت کند !

خودت بزرگ ماستی و اولاد هایت نور چشم ما !

هو ، مردم ، هو بای و خان و بیگ ! آدمگری را ببینید و یاد بگیرید .

این معجزه است ؛ قدرت و رحمت پروردگار است !...

*

سپس ولسوال به سخن آمد :

« وپنداران عزیز !

من از حاجی صاحب اول و قاضی صاحب ستیز و دیگر برادران که در این کار خیر زحمت کشیده اند بسیار سپاسگذاری می کنم . مخصوصاً به خاطر اینکه ؛ اینجا تمثال پدر معنوی و پیشوای ملت اعلیحضرت همایونی را نصب و احکام قانون اساسی را درج کرده اند ؛ بسیار تشکر مینمایم .

سخنان حاجی صاحب اول هم موافق نیت و اراده پادشاه بزرگ و حکومت مهربان ماست . یک چیز که من اضافه میکنم اینست که در مورد جوانان احتیاط کنیم . من خبر دارم که در همین مکتب خورد شما چند نفر از دین بر آمده اند . امروز دنیای ما را سیلاب منحوس کمونیزم غرق کرده می رود . هیچ کار مهمتر از مقابله با این سیلاب منحوس نیست . باید در برابر آن ؛ شمشیر دین از غلاف کشیده شود . شمشیر از شیعه باشد یا از سنی یا مذهب و طریقه دیگر ؛ فرق نمیکند !

فعلاً دیگر صحبت ها آنقدر مهم نیست . حالا که اینجا علمای کرام زیادی جمع هستند ؛ من میگویم که درین باره مناظره کنید و راه های خوب و قوی را برای نابود کردن کمونیست ها و دهریون پیدا نمایید .

قاضی ستیز مانند آنکه میکروفون را از دهان ولسوال گرفته باشد ؛ به سخن آمد :

از تشریف آوری ولسوال صاحب و مامورین دولت بسیار تشکر . حکومت و سلطنت ما از خود قدرت و لشکر و بودجه دارد . آنانی را که ولسوال صاحب کمونیست می نامند تا جائی که من می دانم ناراضیان خاندان شاهی یا نفر های همان ها هستند و یک تعداد شان وکیل شورا ست ؛ در کابل مظاهرات کلان می کنند ؛ اخبار هایی انتشار میدهند که از آن ها آتش بالا می شود و کس طرف شان چپ سیل کرده نمی تواند .

حزب سازی و جلب و جذب دارند . ساختن حزب ها را هم خود قانون اساسی و اعلیحضرت اجازه

داده و آزاد ساخته اند .

ما مردم غریب را به کارهایی که نمی‌دانیم چیست و پشت سرش چه مقصد است؛ نکشاید. ما در فکر یتیم و یتیم و اولاد سوخته و محروم خود هستیم. درینجا فقط روی همان مطالب و به همان ترتیب مناظره و مباحثه می‌شود که این فامیل نجیب؛ برایش زحمت کشیده و مصرف کرده‌اند و طبق احکام قانون اساسی کسی حق چون و چرا در آن باره را هم ندارد و حق تکلیف تعیین کردن برای اینان را هم. فقط قوماندان صاحب و مسؤلان پولیس ما به حکم قانون وظیفه دارند که در تأمین امنیت همکاری نمایند!

ناگهان یک صدای قوی از میان جمعیت برخاست:

همین گپ صحیح است. ما به سیاست نه کار داریم و نمی‌فهمیم!

تقریباً همه‌گان به رسم حمایت خیلی طولانی کف زدند.

قاضی ستیز افزود:

خانه همه‌تان آباد!

اجازه بدهید ثبت نام کنیم که کی‌ها در مناظره شرکت می‌کنند. غیر از سؤال حاجی صاحب سه سؤال از میان سؤال‌هایی که تیار شده؛ توسط قرعه انتخاب می‌شود.

به احترام پیشنهاد و نظر بسیار نیک و هیجان‌آور حاجی صاحب؛ اول از بین شاگردان مکتب ثبت نام می‌کنیم. کسانی که حاضر به شرکت باشند؛ علامت بدهند.

من دست بلند میکنم و نامم نوشته می‌شود.

نفر بعدی یک شاگرد صنف هشتم است که در سال اخیر نشاط خود را از دست داده و به همین دلیل بعضی شاگردان شوخ یا خیله او را «غم‌درون» لقب داده‌اند.

پیش از اینکه نام نفر سوم نوشته شود؛ همان داملا که برایم آشناست و در صدر مجلس هم نشسته خطاب به دیگر مولوی‌ها و معلم‌ها می‌گوید:

این توهین به مقام علماست. ما و شما با اینطور بچه‌گک‌ها مناظره کنیم؟ عجب! مناظره میان علمای زبر دست مذاهب و ادیان می‌شود. هوش کنید حیثیت خود را پائین نیاورید.

قاضی ستیز می‌گوید:

از جوانان؛ داو طلب دیگر هست؟

یگتن که می‌گویند؛ محصل فاکولته است؛ آماده می‌شود!

بعداً قاضی ستیز می‌افزاید:

باید عرض کنیم که مناظره اجر معنوی دارد و هدف آن روشن شدن اذهان و پیدا شدن اتفاق نظر در جامعه می‌باشد.

مگر با آن هم حاجی صاحب اول؛ یک اسپ اصیل بزکشی را به برندهء مناظرهء امروز جایزه میدهند. اسپ به خاطری انتخاب شده که جانور نجیب و بی‌آزار و در عین حال وسیله راه رفتن و به منزل رسیدن است. برندهء جایزه؛ اگر در نگهداری اسپ مشکل داشته باشد؛ به تثبیت دو نفر اهل خبره؛ قیمت برایش پرداخته می‌شود.

حالا از داملا صاحب و مولوی صاحبان محترم خواهش می‌کنیم؛ ثبت نام فرمایند. داملا صاحب که انشاءالله؛ نفر اول هستند:

همان داملا می‌گوید:

والله چه بگویم به احترام این زحمت‌ها که حاجی صاحب کشیده و به احترام سخن شما شرکت می‌کنم؛ نوشته کنید.

تعداد مولوی ها هفت تن می شود . قاضی ستیز میگوید :

چون وقت کم داریم ؛ درین مجلس همین قدر کافیست . انشاء الله در نوبت دیگر به مولوی صاحب های دیگر شانس داده خواهد شد . پیشنهاد می کنم که یک هیأت حکم انتخاب شود تا عادلانه و عالمانه نظر بدهد و حق حقدار ضایع نشود .

حاجی اول میگوید :

نماینده من و خاندان ما در هیأت حکم قاضی صاحب ستیز هستند و از میان جمعیت صدا ها بر می آید :

قاضی صاحب صحیح است ، قاضی صاحب کافی است !

قاضی ستیز میگوید :

داملا صاحب ؛ در مناظره شرکت کردند و گر نه به حیث رئیس هیأت حکم در نظر بودند . من دو جناب را پیشنهاد میکنم که دلیل دارد :

یکی قاضی صاحب محکمهء ولسوالی که فعلاً داور شرعی ما هستند و دیگر قوماندان صاحب امنیه که هم تحصیلات عالی دارند و هم مسؤولیت امنیت همهء ما به دوش شان است . یک محترم را هم از معلم صاحب ها می گیریم و یک نفر را از مولوی صاحب ها که مجموعاً هیأت حکم پنج نفر شود .

از مکتب معلم ادبیات و اجتماعیات ما و از مولوی ها خطیب مسجد جامع تعیین می شود . هیأت حکم در جای مخصوص قرار میگیرد .

قاضی ستیز برای احتیاط از ناحیهء هیولا اعلام می دارد :

برداران و خواهران ! ما یک مهمان جهاندیده و جهانگرد هم داریم که شاید خود را برسانند . چون سیمایشان و وسیله ایکه با آن می آیند برای ما و شما غیر عادی است ؛ در آن صورت وار خطا نشوید و نظم را مراعات کنید !

کسی دوان دوان و نفس زنان خود را نزد حاجی اول می رساند و می گوید :

حاجی صاحب ! عجب کرامات است ؛ ۲۱ گاوی که دیشب و این صبح قربانی و خیرات کرده بودیم تماماً صحت و سالم نزدیک طویله پیدا شده اند !

حاجی اول بلایش خشمگین می شود و می گوید :

دیوانه شده ای ؛ این چیز غیر ممکن است ؛ فکر مسلمان ها را خراب نکن !

آنکس میگوید :

حاجی صاحب ! با من ؛ دیگر نفر روان کنید ؛ خود تان بیائید و با چشمان خود ببینید ! حاجی اول مردد می شود و خطاب به قاضی ستیز میگوید :

چطور کنیم ؟ قاضی ستیز پاسخ میدهد :

یکی دو نفر دیگر برود ، ببیند ؛ چه خبر است ؛ چیز های غیر طبیعی به نظر من هم معلوم شده !

سه نفر به شمول یک مولوی برای مشاهدات می روند .

قاضی ستیز میگوید :

به اساس قاعده ایکه آمده ایم اول به جوان ها موقع میدهیم . جواترین داوطلب بیاید و برای یک دقیقه در بارهء همین سوال حاجی صاحب صحبت کند .

از میان شاگردان مکتب سر و صدا بر می آید :

بی شک هی ؛ اول نوبت به « غمدرون » رسید ! ... برو ، بچیم ! غم هایت را هم همانجا خالی کن !...

شاگرد جوان در حالی که به وضوح هیجان دارد و می لرزد؛ خود را به جای معینه می رساند؛ چون
فضا هم غیر عادی است و خبرهای رسیده هرکس را به فکری انداخته است؛ بیشتر مشوش می شود!
هیات حکم برایش می گویند:

پسر شیر! صحبت کن؛ وقت می گذرد! شاگرد به تته پته افتاده می گوید:

سوال ... ج .. چی ب..و..د .. یادم .. رفت!

قاضی ستیز میگوید:

خوب گوش کن:

سوال این طور است:

ما چرا فراموش می کنیم که روزی مادری ما را به دنیا آورد؛ کودک ناتوان و نادانی
بودیم؛ پدر و مادر و اجتماع چیزهایی به ما بخشیده رفتند که از ما آدم درست کرد. این چیزها را
گذشته گانمان پدید آورده و از خود به جا گذاشته بودند و بدون آن چیزها ما حیوانی بیش نمیتوانستیم
باشیم؟؟

پسرک جواب میدهد:

هیچ سند موجود نیست که ما را کسی به دنیا آورده باشد. می شود که ما از آسمان افتاده باشیم، یا
از زمین سبز کرده باشیم و یا هم خودمان خودمان را پیدا کرده باشیم. از این خاطر ما دین دار کس
نیستیم و سرکس هم رأی نمی زنیم. گذشته نداریم؛ آینده نداریم. به گپ های من حیران نشوید. تنها
یکطرف فراموش نمی کند که کسی او را به دنیا آورده است؛ خیلی از آن ها هم که درد زانیدن را کشیده
اند؛ فراموش می کنند که گپی بوده است!!

پسرک چنانکه گویی منفجر شده؛ با فغان و نالهء تحمل ناپذیری از دروازهء دیگر کمپ خارج
گردیده کاملاً منطقه را ترک می گوید.

سه نفری که برای تثبیت حقایق رفته بودند؛ بر می گردند و می گویند:

نه فقط گاو ها بر گشته اند که مواد دیگر هم به گدام پس آمده و حتی بته هایی که آتش شده بود؛ سر

جای اولی استند! توبه؛ استغفرالله!

قاضی ستیز با قاطعیت تمام ابراز میدارد:

حاجی صاحب! از صحبت های خود شما بیش از همه معلوم است که پشت این اقدامات خیر شما
ارواح مقدس نیاکان؛ نیروی آگاهی تاریخی و میراث های اعظم معنوی قرار دارد. به این لحاظ به
عقیدهء من هر چه هست؛ مبارک است!

من از شما و تمام حضار گرامی تمنا می کنم که صدق و صفا و حضور ذهن و قلب خود را بیشتر ساخته
به ادامهء این امر مبارک توجه فرمائید! ممکن است ثمرات و برکات بیشتر از این هم نصیب تمام ما و
شما گردد!

همه تقریباً به یک صدا میگویند:

دوام بدهید؛ دوام بدهید! جوان دیگر را بخواهید!

زینہ ۹۱؛

ما به جنگ اهریمن می رویم!

هنوز بر من دعوت بالا رفتن به ستیز داده نشده است که دچار هیجان سختی می شوم .
به نظرم می آید که پری آمده و دارد با دستمال ابریشمین آبی رنگی کمرم را می بندد و میگوید :
من را نیاکانم ؛ در تو حلول دادند ، هر دو ؛ دیگر در یک تنیم . ما به جنگ اهریمن می رویم ،
« گوهر » غارت شده آدمی را از جنگ و شکمش بیرون می آوریم .

عزیز دلم ؛ رستم و آرش پری ؛ رستم و آرش نیاکان پری !

فقط تعرض کن !

تو برگزیده هستی !

از پرسش و از منطق و حساب ؛ شمشیر فولادین بساز و نشان بده که شمشیرهای زنگ زده و
فرسوده عهد عتیق آنان ؛ دیگر از کار افتاده است . تو باید پیروز شوی !

تو پیروز می شوی ، ما پیروز می شویم ، آدمی پیروز می شود!...

در جریان این هیجان دو مرتبه صدایم کرده اند ولی نشیده ام . یکی از همصنفانم بازویم را گرفته
و به جانب محل مخصوص هولم میدهد .

چون در جای معین قرار می گیرم . قاضی ستیز میگوید :

یکبار دیگر برای خودت و برای حضور ذهن حضار سؤال را تکرار می کنم :

ما چرا فراموش می کنیم که روزی مادری ما را به دنیا آورد ؛ کودک ناتوان و نادانی
بودیم ؛ پدر و مادر و اجتماع چیزهایی به ما بخشیده رفتند که از ما آدم درست کرد . این چیزها را
گذشته گانهان پدید آورده و از خود به جا گذاشته بودند و بدون آن چیزها ما حیوانی بیش نمیتوانستیم
باشیم ??

تا این لحظه نفس های عمیقی کشیده ام و نیروی خود را فزاینده می یابم ؛ میگویم :

اینگونه پرسش ها نزد ما زیاد است ؛ نزد همه افراد با خرد زیاد است و حتی چنان پرسش که برادر
من بیشتر کرد ؛ هم وجود دارد :

یعنی چرا حتی بعضی ها با وصف درد زایمان کشیدن هم فراموش می کنند که این و آن اولاد را آنان
به دنیا آورده اند و نباید چون تخم بقیه میان حوض گندیده رها کنند !

اما تا که سؤال می کنیم از لُخک دروازهء خانه تا آخر آخر که نمی دانم کجاست ؛ جواب می شنویم
که خدا کرده ، خدا می کند ، خواست خداست ، نصیب و قسمت است ، تقدیر الهی است ، بی اراده خدا
برگ از درخت نمی ریزد ...

این سلسله ؛ تا جایی هم پیش می رود که خدا دنیا را به کافران داده ، بدبختی و فاساد و فساد
مسلمانان برای امتحان است ، برای عبادت است و برای حصول جنت است . جای ما آن دنیا ست . برای
مکتب ، برای کشت و کار ، برای شفاخانه ، برای فابریکه ، برای کشفیات و اختراعات تلاش کردن بی ایمانی
است ؛ دلیل باور نداشتن به خدا و حتی تعرض به صلاحیت های الهی است .

من برای این سؤال جواب خود را دارم ؛ ولی چنانکه بیشتر و لسوال صاحب گفتند ؛ می ترسم ؛ من
یکی از همان بیدین شده ها نباشم و شمشیر اسلام بر سرم کشیده نشود . لهذا از داملا صاحب و مولوی

صاحب‌ها عاجزانه و احترامانه تقاضا می‌کنم؛ اول حدود توانایی‌ها و اختیارات خدا و بنده‌گانش را جدا کنند و روشن بسازند؛ باز من جوابم را عرض خواهم کرد.

کف‌زدنی از پشت سر هیأت حکم آغاز می‌شود و چون موج مقاومت ناپذیر یک دریا گسترش یافته تمام عرصه مراسم را در می‌نوردد!

هنوز کف‌زدن‌ها دوام دارد که داملا از جای برخاسته با شاگردکش از کمپ خارج می‌شود. کسی می‌پرسد:

خیریت است؟ شاگردک جواب میدهد:

داملا صاحب؛ طهارت تازه میکنند!!

سکوت مستولی میشود. قاضی ستیز میگوید:

مولوی صاحب‌ها مناظره است دیگر؛ تنها با «بلی و نی» ادای مطلب نمی‌شود. توضیحاتی به این جوان و حاضران دارید؟ فقط ترق ترق تسبیح انداختن شنیده می‌شود.

قاضی محکمه میگوید:

بچیم! از عهده این بحث بر آمدن بسیار مشکل است. آدمی اختیارات و استعداد‌هایی دارد ولی تابع مشیت الهی هم هست. تشویش نکن؛ آزادانه جوابت را بگو؛ بشنویم که چیست؟ میگوییم:

کسی مرا به کفر نمی‌گیرد، لت و کوب نمی‌کنند و به بلای دیگر گرفتار نمی‌سازد!؟

قوماندان امنیه می‌گوید:

گناه نکن؛ از پادشاه ترس.

میگوییم:

نشد. مگر هزاران نفر بیگناه حتی اعدام نشده‌اند؟

بالاخره هیأت حکم بین خود مشوره کرده و توسط قاضی ستیز می‌گویند:

همین‌جا خودت مصونیت سیاسی و قضایی داری! فقط جواب بده؛ دیگر مجادله نکن!

میگوییم:

من از همان اول جواب خود را تقریباً گفته‌ام. نیروهایی هستند که برای ما دوا می‌فراموشی و حتی به قول مردم «مغز خر» خورنده می‌روند تا چه بودن و چه کردن خود را فراموش کنیم. چه به حیث فرد، چه به حیث قوم و چه به حیث ملت و امت دایم خر بارکش آن‌ها باشیم. آن چیزهایی که اول گفتیم به همین منظور اختراع شده است!

عقل ما از اولین روزها؛ از همان کودکی دزدیده می‌شود؛ نسل گذشته و آینده خود را نمی‌توانیم دست‌چپ و راست خود را هم گم می‌کنیم. آب از سرچشمه خیت است. ما باید مثل حاجی صاحب با نیاکان خود ملاقات کنیم و همیشه آن‌ها را با خود داشته باشیم. اگر خرکاری هم در تقدیر ما باشد باید از گهواره تا گور دانش آن را جستجو نماییم و کامل کنیم!

حاجی اول میگوید:

آفرین؛ شاباش بچیم! مرا سرفراز کردی و ایمان من به شما جوانان صدچندان شد!

و اینبار معلمان، همصنفان و هم‌مکتب‌هایم کف‌زدن را آغاز می‌کنند و شعار میدهند:

مرک بر دشمنان علم و معرفت:

مرک بر جاهل‌نگاه دارنده‌گان و گمراه‌کننده‌گان مردم مسلمان!

قوماندان امنیه از جایش بر می‌خیزد؛ خطاب به شاگردان مکتب میگوید:

دیگر شعار ندهید! اینجا مظاهره نیست مناظره است! و از حاجی صاحب و دیگر حاضران هم خواهش می‌کنم که زود احساساتی نشوند. حالا یک جوان دیگر و هفت مولوی صاحب هم گفتنی‌ها دارند. قاضی صاحب نفر بعدی را چانس بدهید!

قاضی ستیز جوان بعدی را فرا می‌خواند:

این جوان میگوید:

من گپ‌های هر دو برادر پیشتر را تأیید می‌کنم ولی معلوم می‌شود که این برادر آخر کاملاً دانش خود روی دارد. من به عرض تان می‌رسانم که حالا اسناد فراوان برآمده که یک توطئه جهانی برای بی‌اتفاق ساختن، جنگاندن، تحمیق کردن، خر ساختن و عقب نگهداشتن مردم مسلمان وجود دارد؛ اصلاً از سابق‌ها وجود داشته ولی در پنجاه شصت سال اخیر بسیار زیرکانه و دامنه‌دار و منظم شده و در راه آن میلیارد‌ها دالر پول مصرف می‌شود؛ به سویی‌ها داکترها و پروفیسورها افراد متخصص همین کار تربیت می‌کردند؛ میلیون‌ها جلد کتب احمق‌کننده تهیه و چاپ و تدریس می‌شود و کارهای دیگر که ساعت‌ها وقت لازم است تا توضیح گردد.

قاضی ستیز از وی تشکر میکند؛ می‌گوید کافیسیت؛ وقت کم داریم حالا میکروفون را نزد مولوی صاحب‌ها ببرید تا به نوبت - مختصر و مفید - ارشادات خود را لطف کنند.

مولوی اولی:

اینطور نکوئیم که تمام گناه به دوش دیگران است. پیش‌خداى خود ۲۴ ساعت عذر کنیم که توفیق بدهد و به صراط‌المستقیم هدایت مان کند. خدا خودش روزی رسان است؛ آنکه دهان بخشیده؛ خوراکش را هم اعطا میکند. مگر:

شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفایت بیرون کند

مولوی دومی:

مقصد؛ نقص به دین نیست؛ به خود ماست. علامه اقبال چه خوب گفته:

اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست در مسلمانی ماست!

بسیار به دنیا چسبیدن خودش شرک است. مسلمان همیشه متوجه یوم‌الدین باید باشد!

مولوی سومی:

اسلام؛ هم گفته:

و تعز من تشاء و تزل من تشاء

و هم گفته:

لیس لی الانسان الا ما سعی؛ کل نفساً بما کسبت رهین!

عزت و ذلت به دست خداست مگر بنده هم سعی بنده‌گی خود را بکند تا آنجا نی که مثل شداد و نمرود خودش دعوای خدایی نماید! اینک مردم عوام می‌گویند؛ خدا داریم چه غم داریم؛ خودش عبادت است!

مولوی چهارمی:

دنیا هر قسم کنیم چار روز است؛ اینقدر به جنجالش نمی‌ارزد؛ طاعات و عبادات خود را محکم

بگیریم. اگر شرط؛ دانش زیاد می‌بود؛ خداوند حضرت موسی پیغمبر اولی العزم خود را به خاطر یک

چوپان جاهل ولی مخلص خود آن قدر منت و سرزنش نمی‌کرد!

مولوی پنجمی:

اسلام کاملترین ادیان است و حضرت خداوند به زبان مبارک پیغمبر آخر الزمان در خطبهء حجه الوداع فرمود که من نعمت خود بر شما یعنی دین شما را تکمیل کردم . با در دست داشتن همین جبل المتین انشاءالله هیچ قدرت شیطانی نمی تواند راه ما را کج کند و به ما چپ سیل نماید .

مولوی ششمی :

مولوی صاحب ها مغز مغز اسلام عزیز را گفتند . گمان میکنم زیاد عاشق فرهنگ غرب و ماشین و تخنیکش شدن خودش دین ما را خراب میکند ! میدانم این جوان ها که اینقدر مکتب و شفاخانه و ترقی و پیشرفت میگویند ؛ چه قدر نماز خود را میخوانند :

روز محشر که جان گداز بود اولین پرش از نماز بود !

مولوی هفتمی (داملا) :

تشریف ندارد !

*

شیرس یک باد رو به تزیاید از قبل آغاز شده است . هوا گرگ و میش می شود و همزمان با تشدید ورزش باد فضا رنگ آمیزی شده می رود . تقریباً یک پرده رنگین کمان به دور کمپ پیچیدن می گیرد . قاضی ستیز مانند آنکه پیامد را حدس زده است در میکروفون میگوید :

خواهران و برادران !

چنان به نظر می رسد که مهمان جهان دیده و جهانگرد ما تشریف فرما می شوند . تا می توانید به احترام در استقبالش قرار داشته باشید ؛ لازم نیست بر خرید ؛ شاید آمدن شان وقت زیاد را در بر بگیرد . منتها پریشان نباشید !

آوای متفاوت و پر هیمنه ای بلافاصله به گوش می رسد :

منم در رسیده و بر بیا سوده . شما را پریشی است حیرت افزا که گاوان و متاع های خیرات گشته چگونه واپس بیامدی . بدین پرش پاسخ بایدم دادن .. من آنم که رب النوع زمانم خوانندی . من را : مؤکل : همسو و همره و همداستان با چندین نیرو : هستی چرخانندی و بر پیش همی رانندی : روزان و شبان بیاورندی و ماه و سال و قرن : تموز و شتا و گرما و سرما هم آنان بیارایندی و بر آفرینندی و اندرین نمط دگرگونی ها و سر شدن ها و بر شدن ها بیشتر ... من را چرخه ای از زمان در خطی و رشته ای واپس آوردن اندر توان بودی و این نیکو دیدمی که چرخهء بگذشته بر گاوان و امتعهء خیرات بر گردانمی و شما را و فرزندان شما را و فرزندان فرزندان شما را کم کم بر این برهان و سبب وقوف حاصل آیدی !

من را نبردی هستی از چندین هزار سالیان : با آنکه خود رب النوع بودی هر اتلال و صحاری و بیابان ها را . او به قیامت و خاصیت بودی چون سوسمار : نیک بر آدمی طماع و عطشان بسیار . بسی اقوام ساده بر دام کردی و تاراج بنمودی بر بهانه ها و حیلت های بسیار . گاه بر بته ای شاخ و شانه کشیدی : گاه بر درختی و گاه بر سنگستانی . کسان همی فریفتی بر آن که جهانسازی و جهان آفرین : بر من قربانی ها بیاوردن بیاید و نیایش ها همی کردن .

القصة : او بسی آدمی تباه کردی و بر آب و بر آتش بسپردی : به تمامی از برای خویشتن . آنگاه طمع کردی بر آسمان شدن : در آن حال که خود ندانستی آسمان چه بودی : از چه آغازیدی و بر چه انجامیدی ... من را دستور همی در بیامد با او ستیزیدن و آسمان از او بیالودن و ستاره گان و خورشید ها از مزاحمتش بر رهانیدن !

مکنی میکند و میگوید :

من را سخنان نهماستی و مقاصد شما را پیدا همی آیدی ؟

من بر کوی و برزن بودن نتوانمی و بر بازار و دکان نمی بایدمی بگذشتن . من را هر آنچه دانایی باشد و آشنایی هر شما را بر زبان و بر کلام و بر سخن : از کتابت آمدی و از نوشتن : از

اویستا بر شدی و از شاهنامه : از رودکی . از دقیقی . از فردوسی . از مولوی . از پور سینا . از سعدی . از حافظ . از نظامی . از ناصر خسرو بر این باعث می جویم که دانستش همی توان و دریافتش آآن میسر همی آیدی شما یان را ؟

همه جواب میدهند :

بلی ؛ بسیار روان و دلچسپ است .

میگوید :

بر آسودمی و بر آسوده تر گشتمی .

در شش هزار سال آنسوی مر مرا و مر این رب النوع صحاری و اتلال را که پای از گلیم خود دراز کردی : نبرد اندر « یونوسفیر » در گرفتی . القصه تیری در مغزش فرو بردمی که از آن پس حساب و منطق از کف بدادی و هدیان ها بگفتی و بس : چونان که مر او را سخنان در یکی روز هم چپه شدی و هم راسته شدی . هدیان هاش عالم ها مردار کردی و آدمیان بیمار !

هم از دستان او زخمی مر مرا عاید گشتی که تا اکنون بی التیام ماندستی . التیام مر این زخم را دم و نفس آدمی می بایستی و بس . اندر آدمی که ذروه باشد و قله مر تکامل را : آنچنان گوهر استی که دیگر در همه عالم نیستی . از آن من جهان همی پویمی و آدمی همی جویمی .

عالم را آدمی بسیار استی مگر « آدمی » نیستی با آن گوهر پاکیزه !

پس از هزاران سالیان که کیمیا دانی بالا گشتی . پهنا گرفتی و عالمگیر شدی و بر گوهر آدمی راه یافتی : معلوم گشتی که مر ما دو رب النوع را نبرد : نبایستی در « یونوسفیر » بودی . اندرین ساحت همه ذرات « یون » گشتی و فرود آمدی بر زمین . آن « یون » ها که نتیجه بودی مر نبرد ما را . بر گوهر آدمی فرود شدی و سامان آن آسیب زدی و بشکستندی !

اینک من و مؤکل من = زمان = را به تنهایی توان آن نیستی که این گوهر به قیافت و سامان نخستین در آوردی . چون آنچه تمام نیروها باهم بسازندی . تمام نیروها با هم مرمت کردن توانندی و لاغیر . و تمام نیروها پی کار بگذشته نتوانندی بر گشتن : چون عالم را نظام به هم خوردی . بدینسان مر درد مر درمان و مر کار مر تدبیر همین بودی که تنها یگ گوهر ناب و نخستین میسرم گردیدی !

درین جا هیولا دچار ارتعاش احساسی شد و به نظر رسید که گریست ؛ چون کمپ به سختی لرزید . هیچکس نمی دانست چه باید کرد ؟ حتی کس جرئت فرار نداشت . ناگزیر همه یک سکوت تلخ و طولانی را تحمل کردند . لرزش های خفیف از جانب چت به پائین کمپ احساس می گشت . خوشبختانه مجدداً هیولا به سخن آمد :

چونان درد که مر مرا اینک در نوردیدی : هستی را به تمامی هم پشت : گاه به گاه بلرزانیدی . مر تکامل را میلیاردها سالیان نهر و میوه = آدمی = آسیب دیدستی سخت و آن نیستی که می بایستی بودی . از این بیش : شما را میسر نیستی دانستن که من چه گفتمی . بدین روی بایدم دم فرو بستن . و لیک یک سخن هم بایدم افزودن که کیمیاگران بسی خوشبین استندی سر انجام آدمی را توانایی حاصل گشتی بر گوهر خویش باز ساختن !

و من را درد : بیدر مان خواهی ماندن تا آن دوران !

اینک مرا کار نباشد مر شما را بر باور : لیک روشنگری ام کردن لازم که آسیب بر گوهر شما را از آن ناهیت وارد گشتستی که تکامل را نیروها مر این گوهر را سپری بهر دفاع و چتری بهر نجات بخشیده بودندی که آن را « ایمان » نام استی .

مر این سبب را مشوش استمی که اینک بر من ایمان راست ننمائید . هیچ رب النوع و هیچ نیروی هستی به تنهایی همه چیز نیستندی و ایمان را نمی سزندی !

شما را تپش و کوشش پسند است مر : و لیکن از یک ناهیت ضربت خوردستمی و درد مر افزون گشتستی . نامرادی اندک آنسوتر به در رفت از اینجا که : بر میگرددانمی او را و ببخشاید مر مراد اوی را !

در دم خیلی چیزها به عقب بر می‌گردد و جوان اولی که «غم‌درون»ش می‌خواندند؛ پشت ستیز سخنرانی دیده می‌شود. اینک داملا هم حضور دارد. من می‌پندارم که داملا مدنظر رب النوع خواهد بود ولی همان یار هم‌نشین سه زنهء من بر می‌خیزد، مقابل جوان می‌آید و لرزان و اشکباران طلب بخشایش میکند.

سپس روی به جماعت کرده می‌گوید:

اعتراف میکنم که بدترین جنایت را در حق این جوان مرتکب شده‌ام. بارها دل و نادل می‌شدم که همین‌جا از او و از همهء شما طلب بخشایش کنم و جیره‌گناه نمایم؛ باز هم مرض‌هایی که در جانم هست جرئت را از من سلب می‌کرد.

من عشق بسیار پاک و نازنین این جوان را خریده و در قفس کرده‌ام. ولی برای شما اعلام میدارم که بر وی که گویا زن سوم من است؛ دست نیافته و او را آلوده نکرده‌ام.

اینک او که آزاد می‌شود؛ همچنان پاکیزه و باکره است!

دیگر هم جهت به دست آوردن رضائیت قلب‌های اینان هرچه لازم باشد؛ انجام خواهم داد. من این موضوع و تصمیم در باره را برای قاضی صاحب ستیز هم عرض کرده‌بودم.

جماعت در بهت و حیرت عظیمی فرو می‌رود. قاضی ستیز بر می‌خیزد و جوان را در آغوش گرفته سر و رویش را می‌بوسد و می‌گوید:

من نمیدانستم این دختر شریف عشق تست ولی به طریق یک خواهرم از دل او آگاه شده‌بودم و فقط از فردا اقدامات برای رهایی آبرومندانء او را از سر می‌گرفتم. چه اعلاکاری شد که شانه‌های من هم سبک گشت!

خدای راستین همه حاضران و غایبان ما را به عشق و آرمان پاک شان برساند و چنین موانع عصر وحشت و جاهلیت را - که امیدوارم از همین‌جا ختمش آغاز شده باشد - هرچه زودتر از سر راه‌های شان بردارد.

آنگاه رب النوع گفت:

راضی گشتمی و شادمان؛ کارها تان پر اثر و پر ثمر بادا!

واپس آنا چیز‌هایی به حالت پیشین برگشت و داملا مجدداً غیب شد!

زینئه ۹۲؛

گوهر آدمی در کجای اوست؟

هنوز فضا لا اقل برای من سرا پا یک رنگین‌کمان معلوم می‌شود. در جماعت نیز تحرک و پرسش و پاسخ زیاد شده است. غالب افراد روی آنچه دیده‌اند و شنیده‌اند؛ تبصره میکنند.

قاضی ستیز اندیشمندان می‌گوید:

حاجی صاحب! درخواستی از سوی مالک باغ که ادامهء مناظره در آنجا مدنظر است؛ مواصلت کرده و گفته است که زود تر تشریف بیاورید؛ چون پس از اینکه هوا رو به تاریکی برود؛ نمی تواند اشخاص را به داخل باغ بگذارد و همچنان افزوده است که حیوانات و چارپایان را با خود نیاورید!

در عین حال سه سؤال از فرمایشات مهمان جهان دیدهء عالیقدر ما پیدا شده که اگر جواب بدهند بسیار سودمند خواهد بود. لطف کنید تصمیم بگیرید؟

حاجی اول میگوید:

تقاضای مالک باغ بسیار درست است؛ کسانی که وظیفه دارند؛ به آهسته گی جمعیت را به جانب باغ رهنمایی و مشابعت کنند و در محل تعیین شده جایجا کرده بروند. حاجی دو تن را نام گرفته مسؤل و ارسی از کارها می کند. آنان به قصد اجرای وظایف حرکت می کنند!

*

مزید بر این معلوم می شود که همه گان زیر تأثیر ابهت رب النوع هستند. حاجی اول می پرسد:

مقداری وقت داریم. کسی می تواند با مهمان مان صحبت و از ایشان پرسش کند؟

قاضی ستیز مرا دعوت میکند و پرسش ها را به من میدهد. میگویم:

جناب بزرگوار حضرت رب النوع زمان!

اجازه می دهید از الطاف شما بیشتر بهره مند شویم؟ پاسخ میدهد:

مر مرا گفت و شنود چنان بیایستی کردن که همقطاران و دوستان را مرسوم استی. در بگذشتمی

این بار: مرا پرسیدن شادمانی بخشیدی و توانمندی. برگوی!

میگویم:

پرسش اول این است که گوهر آدمی در کجای اوست و چطور ممکن است حفاظت گردد؟! میگوید:

واه که پریشی باشد پر مفز و بس زیبا! آدمی را گوهر اندر یک آغاز = که آغازها باشند بسیار! =

اندر وجود مادر و پدر درست شدن گرفتی تا دو نیمه با هم جفت گشتی و آن باشد یکی ذره و لاکن

آفتابش در میان. مر حفاظت این گوهر را از همین زمان بیایستی کردن. همین گوهر که ذره باشد

نادیدنی؛ به تکرر خود در خود پرداختی. عدد خویشتن زیاد و زیاد گردانیدی هر دم؛ تا تمامت وجود

آدمی کمال بیافتی. گوهر های کهنه مدام از میان رفتی و جای خویشتن بر گوهر های نوین ببخشودی.

پس آدمی را گوهر بودی در همه جای و وجود او ساخته شدستی از آن به تمامی. مر هر تار موی را

هزاران گوهر به هم آمدندی و بر ساختندی!

مر این گوهر را اگر آفتی در رسیدی اندر ساخت و اندر بافت؛ خرابی ها بی نهایت کردی. یا

آدمی نزادی و نماندی. یا بیمار و بی خرد گشتی و یا به بار آمدی چون چهارپایان و بسیار پایان!...

برگوی دیگر!

میگویم: با تشکر و سپاس از شما؛ پرسش دوم اینست:

آیا ممکن است ساعاتی رفته از روز ما را برگردانید!

پاسخ میدهد:

نه ابدأ؛ مطلقاً. من اندک بیش از آن توانمی کردن که شما خود با کردی از گل توانید کرد؛ انگه

که فرو رفتستی در فراوان آب. آب زاید بروبیدی و گل ها برگرداندی مر پیشینه حالت را! آب هم

روان کردی بر سویی؛ بر راهی.

لیک آن چیز که چندین نیرو کردندی به یکجایی؛ یکی نیرو نتوان کردن به تنهایی. چه بر پیش

بردن بودی. چه باز آوردن!

زمان مؤکل است مرا؛ آن را عظمت برابر است هستی را به تمامی. آنهم زمین و خورشید و ماه

نتواند بر گردانیدن آبی به تنهایی!... بر گوی دیگر!

میگویم... پرشی سوم؟... نه ببخشید. این پرشی معلوم است و باز مولوی صاحب ها جواب می دهند.

میگوید:

شنفتنش: اولی: بر گوی!

می گویم؛ ببخشید کسی فضولی کرده است و نوشته که:

دنیا از کی آغاز شده؛ آنرا چه کسی ساخته؛ به کجا می رود و چه وقت قیامت می شود؟

با لحن پر قدرت تر از پیش پاسخ میدهد:

هر کس را دنیا همو ساختی: از همانجای بیافازیدی: بر همانجا برفتی که همو خیال کردی و

قیامت همان روز پیش آمدی اش که او بپردی!

و ایک دنیای بی هیچکس: دنیای حقیقی از پانزده میلیارد سال زمین: آنسوتر بیافازیدی از انرژی.

انرژی تبدیل گشتن بگرفتی به نیروی متحده: بزرگ و به ماده: و بعد به نیروهای چند گانه که یکی زمان

باشد مؤکل مرا و عناصر مادی که بیافازیده است از هایدروژن. بعد ستاره گان از کوه های هایدروژن

پدید گشتی و عمری بکردی و بر عناصر سنگین تر تا آهن و تا یورانیوم در ده میلیارد سال تبدیل

گشتی. آنگاه منظومه: شمسی بیافازیدی به پیدایش از پنج میلیارد سال پیش. منظومه: شمسی و زمین

را پنج میلیارد سال دیگر عمر باشد و آنگاه دگرگونه شود و اما قیامتی نباشد بدان معنی که برخی ها

همی پندارندی!

هر کس آزاد استی که چنین برپنداری و هرکس هم آزاد استی که طوری دیگر بر انگاری. برای

دنیا و نیروها و عناصر اوی فرقی نکردی و ایک غلط پندار ها ناگزیر مر شما را گمراهی زادی و

بدبختی!

گفتم:

جناب! درین زمینه اضافه گویی کردید. این دنیا را خداوند ما - الله رحمن رحیم - در شش روز به

لفظ کن فیکن آفریده است و این روزها آخر الزمان است. هفت طبقه دوزخ و هشت طبقه جنت در آن دنیا

برای ما آماده شده و هرکس مطابق اعمالش؛ به راهی خواهد رفت. به خاطر مهمان بودن تان عرضی

نداریم و آنگاه نمی دانیم شما را چطور می توان مجازات کرد. شما از سیلاب منحوس کمونیزم بد ترید؛

ممکن است تا دیر نشده تشریف تان را ببرید!!

قاه قاه می خندد و میگوید:

شما را آدمیان بزرگ مغز در همین دور و پیش و در همین نزدیکی ها در یافتندی و بگفتندی *

که همراه با هرکس خدایی هم بر دنیا آمدی و هم با او این خدای بپردی!

مر مرا همین درد بیدرمان که آدمیی سالم گوهر نیافتمی و لیکن با آن گوهر اندک بشکسته که شما

راست: هم داشتن خرد اندر حد بیشتر از یک چار پای توانستی میسر بودن.

میگویم:

جناب! بیشتر فضولی نفرمائید؛ دار و ندار ما دین و ملا و مسجد ما ست. هیچ چیز دیگر را بر نمی

تاییم و کار هم نداریم!

ما الله مهربانی داریم که تمام دنیا را در شش روز آفرید؛ مگر جد ما را در ۴۰ شبانه روز از گل

خمیر کرد؛ دقت و شفقت خدایی را ببینید! و آنگاه بر او روح خود را دمید؛ او را اهل جنت ساخت؛

همه فرشته گان ملکوت را مکلف ساخت که بر بابای بزرگ ما سجده کنند؛ همه چیز برایش بخشید و در همه

جا و در همه کارها آزادش گذاشت فقط همین قدر خواهش کرد که یک میوه را نخورد.

* اشارت به عقاید کنفوسیوس میباشد.

مار یا شیطان آمده جد نو ساخته شده ما آدم صلی الله و مخصوصاً زن اوشان را که روزی چند پیش از دنده چپ حضرت بریده شده و درست گردیده بود ؛ فریب داد و آنان نافرمانی خدا را کرده از همان میوه ممنوعه خوردند و لهذا طرف غضب الله رحمن رحیم قرار گرفتند ؛ از جنت بیرون پرتاب شدند و به بدبختی هایی رو به روی گردیدند !

جد بزرگوار و بی بی محترمه ما ۵ صد سال در روی زمین خشک و خالی و پُر دد و دام یا پُر جن و دیو از هم دور ماندند . یکی در سراندیب هندوستان و یکی در صحرای عربستان ؛ تا آنکه الله بزرگ به رحم آمد و آنان را در صحرای عرفات به جوار بیت شریفه خود یکجای ساخت و به هم رسانید . باز هم الله ما رحمان رحیم است ؛ به ما نعمت های عظیمی بخشیده چون حضرت ابراهیم خلیل الله ، حضرت موسی کلیم الله ، حضرت عیسی روح الله و حضرت سیدنا محمد مصطفی صلی علی علیه و آله و اصحابه و ازواجه و ذریانه اجمعین .

اصلاً الله رحمن رحیم عاشق حضرت محمد مصطفی شده بودند در ملکوت اعلی . دنیا را به خاطر آن مبارک آفریدند . چنانکه خود فرموده اند که : لولاک لولاک لما خلقت الافلاک .

حتماً شما جناب زبان عربی - زبان الله و رسوال الله ما را نمی دانید ! می فرمایند اگر تو نمی بودی و عشق من بر تو نمی بود ؛ من افلاک را که معنای همه دنیا را دارد ؛ خلق نمی کردم .

و بابای ما آدم علیه السلام را به خاطری پیدا کردند که نور محمد را به پشت مبارک حمل کنند ، این نور پُشت به پُشت حمل شد و در عین حال مردمان زیاد شدند و وقت ظهور حضرت محمد فرا رسید .

درین هنگام نور محمد به پُشت عبدالله جوان محتشمی از قریش در عربستان رسیده بود و او با بی بی مگرمه ای موسوم به آمنه خوابید ؛ نور به نطفه حضرت محمد گذشت . حضرت دوره نه ماهگی را در شکم مادر گذشتاندند و به دنیا آمدند . در روز ولادت فرخنده ایشان ؛ دنیا زیر و رو گردید و هزاران معجزه در سراسر آن اتفاق افتاد که جز الله رحمان رحیم قادر به انجام دادن آن ها نبود و نیست !

حضرت محمد قرآن شریف را از لوح المحفوظ آوردند ؛ دین خدا را برای ما کامل و ما را بهترین اُمت عالم ساختند . حضرت محمد پیشوای بزرگوار ما مهتاب را به آن آسانی که مردم نان خود را هم شکستاده نمی توانند ؛ از میانه دو شق کردند ، معجزه « شق القمر » حضرت بهترین عالم را نشینده اید ؟!

همچنان حضرت سید الانبیا به معراج رفتند در آسمان ها ؛ در طبقه اول و دوم و سوم و چارم و پنجم و ششم و هفتم آسمان با تمام پیغمبران اولی العزم الله رحمن رحیم دیدار ها کردند و بعد در طبقه هشتم یعنی در اعلی علین به دیدار مبارک خود الله تعالی رفتند و آنچه برای اُمت محبوب خود می خواستند کمایی کردند و همه ما را رستگار و جنتی گردانیدند . (*)

اکنون الله تعالی ؛ حضرت محمد و تمام بزرگان و مقدسان گذشته ؛ تا خود حضرت آدم بابای همه ما که به طفیل حضرت محمد پیدا شده اند و ثناگوی و تسلیم آن حضرت می باشند ؛ همه منتظر در روز جزا هستند ؛ آنجا ترازو و میزان و سنجش است ، عدل الهی است !!

قیامت ممکن است همین یکی دو سال دیگر آغاز شود . باز خواهد دیدیم و روز جناب عالی را هم تماشا خواهد کردیم !

کاغذ ها را به قاضی ستیز می دهم و می طلبم که دیگر مرا به همچو مباحث بی معنی و بی حاصل نکشاند !

ولی تا می خواهم به جانب صفوف شاگردان مکتبم بر گردم ؛ کمپ به حدی فرو می نشیند که با سر من و دیگران تماس میکند ولی دو باره به حالت نخستین بر میگردد .

همه گان به سختی ترسیده اند . آواز رب النوع بلند میشود :

من اینک طرز تکلم شما بیاموختم : دیگر همچون خود شما صحبت خواهم کرد : چون آنرا بس نکو یافتم و سلیس و روان .

شما مناظره به راه انداخته اید .

معنای مناظره آن نیست که فقط برسید و پاسخ بشنوید . چیزهای همسو با ذهن و ایمان خود را بپذیرید و مقابل با آن را تف کنید و بر آن و برگزیده بتازید .

ای جوان ! تصور کن که اگر تو در سرزمین یهود زاده شده بودی : اینک یک یهودی نبودی : اگر در سرزمین های مسیحیان کاتولیک زاده شده بودی : اینک میتوانستی بیشتر از یک مسیحی کاتولیک باشی : اگر در قلمرو آیین بودا به دنیا می آمدی مگر یک بودایی بیشتر بودی : اگر در دیار چین و ژاپن و توابع عقیدتی آنها می زادی : مگر جز مؤمن به کنفوسیوس و لائوتسه و شینتو و چیزهای مختص به همان سرزمین ها بودی . اگر در جنگل های آمازون یا استرلیا یا در جنگل های مهجور هند می زادی دین و آیین تو غیر از باورهای آن قبیله های عصر حجری بود ؟؟؟؟

بیا در جغرافیا هم کاری نداشته باشیم . اگر تو جوان : در همین جا و در همین دره و از همین مادر تنها در زمان دیگر : ۱۴۰۰ سال پیش از این زاده شده بودی : اینک دین تو و آیین تو چه بود ؟ مگر جز اهورا مزدا و اهریمن ترا خدایی و داداری بود و جز باورهای تنیده شده بر نام زرتشت : آیینی داشتی ؟

همینطور پیش تر و بیشتر را تصور کن . بیشتر و بیشتر خود و همکیشانانت را هم تصور کن و بیشتر و بیشتر یهودیان و مسیحیان و بوداییان و کنفوسیوسیان و دیگر مردمان و امم و قبایل را هم تصور کن ؟؟؟؟؟

گفتم که مرا با آنچه در وجدان شماست کاری نیست . هم گفتم که گوهر آدمی از همان جای آسیب برداشته که نیروهای آفرینش و تکامل : کیمیای ایمان را چون سپر بلا و ابزار دفاع در این گوهر نهاده بودند . این سپر چنان شکست برداشته که دیگر هر داعی و مدعی توانسته بر آن رخنه آورد و هر پندار و باور توانسته آنرا در تصرف گیرد . چنانکه آدمی دیگر تماماً بدل شود به همان باور : محدود شود به همان باور . مختصر شود در همان باور : کوچک شود در بیضه : همان باور . دست و پا زند و دست و پا زند و دست و پا زند در هیطه : همان بیضه : که در آن بیضه حتی کسی دوم با او نباشد : چونکه کسی دوم در بیضه : خودش باشد و کسی های دیگر در بیضه های خود ها شان .

این است : آدمی که بانیستی جلال و جبروت آن پیشاپیش همه : هستی در حرکت و تازش و جوشش و آفرینش بودی و عظمت درک و کشف و دیدن و یافتن و سنجیدن و تسخیر کردن اختران و کوهکشان ها را داشتی : « آدمی » نمانده : فروتر و کوچکتر و ناچیزتر از مگسی شده است و از خسی و این است که نه به درد خویش درمان است و نه بر درد من .

گفتم مرا به آنچه در گوهر شما ظرف ایمان ها را مملو کرده است کاری نیست بلکه می افزایم که بر ایمان خویش سستی هم نیاورید که بیمار و نابود می شوید : بر آنچه شادید : شادمان باشید . بر آنچه امید بسته اید امیدوار و بر آنچه از کودکی ها بر شما باورانده اند باور دار !

با اینهم راهی بیابید که هستی را دریابید . هستی به تمامی قانون و اصول و حساب و منطق است . قانون ها و اصول و محاسبات و منطق های هستی را دریابید : ابعاد زمانی و مکانی هستی را دریابید : در غیر آن « هیچ » اید و « نیست » اید : نه مناظره ای می باید تان : نه مذاکره ای !

رب النوع به طریق عجیب و وصف ناپذیری آه می کشد و می افزاید :

بسیار خوش دارید قیامت شود یعنی این دنیا به پایان برسد . بدانگونه که می بینید دنیا همیشه نبوده و همیشه هم نمی تواند بود . میگویم : بدینگونه ! اگر عقلی در سر دارید : بر این مهم دقت کنید !

این اشکال و حالات دگرگون می شود چنانکه لحظاتی دیگر اینجا شب میگردد . این برای امروز قیامت است : چنانکه مرگ برای هر فرد قیامت است . روزگاری مرگ زمین و خورشید هم فرا می رسد . در جهان تاکنون آنقدر آدمی = به همین گونه که شماست = به دنیا نیامده و نمرده اند که ستاره

گان و خورشید ها و کهمکشان ها به دنیا آمده اند و مرده اند . ولی خورشید و زمین شما تازه دوران جوانی آغاز کرده اند و کم از کم پنج میلیارد سال دیگر می توانند زنده باشند .

میگویم : می توانند یعنی اینکه امکان دارند و تا حدودی شانس دارند . ولی در ریاضیات هستی معادلاتی هست که به محض تغییر عددی و تعویض « متغییر » ی : عوض می شوند .

اگر سیارکی دیگر از مدار خود بیرون گشت و آمد و بر زمین خورد : زمین مُرد : چنانکه جوانی در تصادمی می میرد .

و اگر یک جرم نزدیک یا برابر با خورشید به او چنان نزدیک شد که حوزه های جاذبهء شان به هم اتصال یافت : خورشید شما می شود « دبل استار » : چنانکه زمین و مهتاب به دور هم می گردند : آن دو ستارهء عظیم . آن دو خورشید هم فقط به دور خود چرخیدن می گیرند . دیگر ستاره گان و اجرام کنونی منظومه شمسی یا در فضا های بیرونی رها می شوند و یا توسط این « دبل استار » یعنی این خورشید های جوهره گشته : بلعیده می شوند .

اینها قیامت هایی اند که تا کنون خیال آدمی آسب دیده گوهر : به آن راه نیافته . معهدا این ها برای هستی قیامت نیست . چنانکه شب برای شما قیامت نیست و فردا خواهید بود و خواهید خورد و خواهید آشامید و این یا آن بد یا خوبی را انجام خواهی داد !!!

میگویم :

جناب ! بسیار از موضوع بیرون شدید . شاید میخواهید ما قبول کنیم که یک هیولای بی هویت نابغه ای

همچون اینشتاین یا پیامبری مانند حضرت محمد بوده میتواند ؟

هیچ اهل معنویت نیستید . بندهء الله و اصلاً هر قسم آفریدهء الله تعالی در ازل تقدیر نوشته و معلوم

دارد که هیچ پس و پیش و کم و زیاد نمیشود . لذا هیچ اگر و مگری در کار نیست . من و همه چنان

آفریده شده ایم که هستیم و اختیار و مقدرات زمین و زمان هم به دست الله تعالی است و اگر و مگر شما

در مورد آنها بی معنی است ؛ مطلق بی معنی !

صدای رب النوع بالا می شود :

جوان ! چشمانت را ببند !

میگویم : آخر شما خود نمی گوئید ؛ من بر ایمان و وجدان شما کار ندارم !! میگوید :

من نمیگویم : ایمانت را ببند ! چشمانت را ببند !

میگویم :

مگر ...

میگوید :

اگر مگر نکن ! چشمانت را به ارادهء خودت ببند تا به ارادهء خود بازش کرده بتوانی ولی

اگر من آن را بستم معلوم نیست که بازش کنم و معلوم هم نیست که کسی دیگر بخواهد یا بتواند

آنها باز کند !

وار خطا میگویم :

بستم ؛ چشمانم را بستم !

میگوید :

چه می بینی ؟

میگویم :

عجب ! با چشمان بسته هم می توانم ببینم !!

میگوید :

چرا نمی توانی ببینی ؟ آنهمه که تاکنون دیده بودی و تعریف می کردی با چشمان باز دیده

بودی یا با چشمان بسته ؟

میگویم :

خواهش می کنم . لطفاً بر قول خود ایستاده باشید و برایمان و وجدان ما متعرض نشوید!

با لحن محکمتر میگوید :

پاسخ بده : حاشیه نرو! آنهمه که تا کنون دیده بودی با چشمان بسته دیده بودی یا با چشمان

باز!

سراپایم را لرزه گرفته است ؛ میگویم :

جناب! یادم نیست ؛ لطفاً رهایم کنید . لطفاً از کسی دیگر بپرسید! میگوید :

فقط خودت باش! با کسی دیگر چه کار داری؟ میگویم :

من ناتوان شده ام . می خواهم راحت نفس بکشم ، خواهم مُرد! میگوید :

چرا از مُردن می ترسی ؟ دنیای آنسو که بهتر از این دنیا است؟! میگویم :

کیچ شده ام ، مغزم کار نمیکند! میگوید :

نه ! بسیار هم خوب کار میکند . حالا چشمانت را بگشای !

با عصبانیت بیشتر بر هیولا داد میزنم :

بچه گی و نوجوانی ی من را دیده شیرک شده اید ؛ اگر به راستی چیزی هستید با پیشوایان دینی ی

ما و جانشینان پیغمبر ما وارد بحث شوید ؛ تا ۳۲ دندان تان را – اگر داشته باشید – به یک ضربت بشکنانند !

هیولا خنده مستانه ای سر میدهد و می گوید :

چه نازینی هستی : از آندم که با تو همصحبت و در ارتباط شده ام : مرتباً احساس بهتر شدن

و قوی شدن می کنم : گوهر خیلی ها سالمی داری . همین حالا خودم میخواستم که مرا با دیگران

و آنان را با من رو بروی گردانی !

میخواهم با بر فرزنده: لوح « بنی آدم اعضای یکدیگراند .. » سخن بگویم : میخواهم با صاحب

بهترین گوهر در میان شما که از یک پرده و یک دیوار آنسو تر بر من جان می بخشد و شعاع

گوهرش سر شارم میکند : هم کلام شوم تا ازش فیض بیشتر بگیرم و تن فرسوده ام تاب و توان

بیشتر بیابد .

اما جانشینان پیغمبر را زیاد مزاحمت نمی کنم : صرف به من بفرمایند که حضرت محمد عربی

وقتی چنان بیمار گشت که گشتش : چرا تنها و بی برنامه: از پیش سنجیده شده : در کمال تب و درد :

شباهنگام صرف همراه با غلام خاص خود میان قبرستان رفت و در آنجا چنین سخنان را بر زبان

آورد :

« سلام بر شما ای اهل قبور : باید به شما تهنیت گفت و به این وضعی که شما پیدا کرده اید

: در مقابل وضعی که مردم دارند : درود فرستاد . میدانید که خداوند شما را از آن نجات داده

است .

فتنه ها مانند تکه پاره های ابر شب های تاریک روی به هم آورده یکی به دنبال دیگری

روان است : و شر آخری بیش از اولی است ! »

پیغمبر که ۱۴ قرن است شما میگویند : رحلت فرمود . الله تعالی خود به جوار رحمتش برد و

حتی سالی پیش در خطبه: حجت الوداع سفر خود به اعلی علیین را پیشینی و اعلام فرموده بود :

چرا با چنین سوز و گداز از فتنه ها نالید و از شر های که پسین ترش از پیشین ترین سنگین تر

و تباهنکن تر است ؟

چرا وضع میان مقابر را به تناسب وضع مردم بیرون از قبر ها یعنی وضع یاران و

همسران و پیروان و قوم و قبیله و امت و مکه و مدینه اش شایسته: درود و تحیات دانست و

مرده گان را نجات یافته گان وارسته نزد الله تعالی خواند ؟

آیا او مشیت الله تعالی را در زمینه رحلت دادن خود « فتنه و شر » میخواند یا حقیقتاً غرق گرداب فتنه و شر از سوی ابوسفیان های آشکار و پنهان (برای ما و شما = نه برای خود پیغمبر) بود؟؟!

آیا : اینها فریاد یک مقتول مظلوم و محکوم در زیر دست و پای قاتلان سخت بیرحم و خاین و پلید نیست ؟

(*) معراج النبی یک اسطوره می باشد و همان مقدار ارزش دارد که سایر اساطیر بشری از آن برخوردارند . بخشی از این اساطیر همان « اساطیر الاولین » است که قرآن مجید از آن سخن می گوید و داستان های پیدایش جهان تا مجموعه قصص تورات و تلمود و انجیل و دیگر اساطیر اولیه مردمان جهان را شامل می شود .

علوم تاریخ و باستانشناسی و کیهانشناسی ساینتفیک ؛ تازه طی دو سه قرن اخیر و بیشتر در قرن بیستم قاصر شده اند تا پرتوهای برپرسش های جانسوز بشری پیرامون چونی و چرایی گذشته هستی از جمله گذشته منظومه شمسی ؛ و زمین و جریانات تکاملی در آن طی پنج میلیارد سال پسین ؛ بیافکنند . لذا بیشتر از آن ؛ بشر ناگزیر بود عطش سوزان خود در زمینه را صرف به طریق اساطیر فرو بنشاند . امروزه نیز میلیارد ها فرد بشری که به دلایلی ؛ توانایی یا امکان دسترسی به علوم و جهانشناسی ساینتفیک را ندارند ؛ دارای موقعیت همان مردمان پیشین می باشند و با همین اساطیر آتش های روانی خویش را فرو می نشانند .

ولی بسا از اساطیر منجمله « معراج النبی » نمیتواند واقعیت مادی و فیزیکی داشته باشد . اینها واقعیت های ذهنی و مجازی اند و به خاطر اهداف ، آرمان ها و تعالیم معینی به وجود آمده اند . همچنان که ریسمان و رسن و زنجیر و با الیاف و فلزات آن ها حتماً بدین منظور هستی نیافته و به وجود نیامده اند که دار و افسار و غل و بند دست و پا و تیغ و تیر جارحه و قاتله درست شوند ؛ ولی چنین چیزهایی هم درست میشوند ؛ اساطیر نیز برای اهداف مردم فریبی و خرساختن و تخدیر و تحمیق گردانیدن مردمان به وجود نیامده اند ؛ ولی این حقیقت تلخ وجود دارد که از آنها به همچو اهداف بی نهایت رذیلانه و ابلیسی هم کار گرفته میشود . این امر نیازمند بررسی های مفصل جدا گانه است و اما این سوء استفاده ها و سوء کاربرد ها ؛ خود بخود دلیل آن نیست که اساطیر بد اند و مضر و مردود می باشند .

در آخرین تحلیل خدمتی که اساطیر منحصیث المجموع به بشر کرده است ؛ هنوز با اثر مندیی تمامی آثار علمی و هنری جهان قابل مقایسه نیست . بشریت آینده هم بدون اساطیر ویژه و تکامل یافته نمی تواند به هستی و تکامل معنوی ادامه دهد .

« اساطیر الاولین » ... تا اساطیر آخرین - به اعتبار عصر حاضر - در تحلیل نهایی ثمر هنر و اندیشیدن خیال **مهورانه** بشر اولیه و بشر جدید تر بود . بشریت امروز و فردا بانیست اهلیت یابد و قادر شود که اساطیر نیرو بخش و حرکت زا و به هم آورنده و پیشبرنده زمان خود را بیافریند . این اساطیر هم در یک ارتباط ارگانیک و منطقی جز ادامه همان اساطیر الاولین ... نمی تواند باشد .

منتها هم به خاطر آنکه از گنجینه های اساطیر بشر سوء استفاده نشود و هم این گنجینه ها مورد بهترین استفاده ها و استفاضه ها قرار داده شود ؛ به رشد و شکوفایی دانش های اسطوره شناسی بیش از پیش نیاز است و این دانش ها نمی توانند به وجود آیند و شکوفان شوند مگر اینکه آزادی خردمندانه نقد اساطیر تأمین و تضمین گردد و همه جانبه مورد حمایت مادی و معنوی و قانونی قرار گیرد .

مسلماً هیولا های بزرگ آشکار و کرم ها و میکروب های غیر مرئی که از گنجینه های اساطیر بشر تغذیه کرده و در لابلای آن حیات طفیلی دارند ؛ از آزادی نقد و بررسی و تحقیق روی اساطیر گرفتار وحشت می شوند و لذا با تمام قوا مانع آن میگرددند .

اینجاست که پای ضرورت مبارزه و عنداللزوم ضرورت قربانی هم به میان می آید . بشر تا بوده چنین بوده و تا هست کم و بیش چنین خواهد بود !

آیا این ثبوت کشته شدن مظلومانه و خانینانه، پیغمبر شما نیست ؟
 آیا با کشتن پیغمبر : دعوت و پیام او را نگشته اند ؟
 آیا او را به خاطر همین نکشتند که دعوت و پیامش را نابود کنند و درهم بشکنند ???
 پس نتیجه این نمیشود که شما و همانند های شما در ۱۴ قرن : جانشینان پیغمبر نه بلکه جانشینان
 قاتلان پیامبر و خانینان به اسلام و خدا و قرآن هستید ???...

خیلی از مولوی ها و آخوندها و طالب ها چنان وحشت زده شده اند که راه گریز را نمی یابند و با
 اینهم دیوانه وار هر سو می روند . احتمالاً سایر مردم هم موانع ایجاد میکنند ؛ لذا تلاش ها برای گریز
 بی نتیجه است . کم کم فضا بوی بد پیدا کرده می رود . نمیتوان گفت ؛ وضعی مانند صحرای محشر است
 ولی رعب و هراسی در همان حد را بر گروهی مستولی کرده است !
 از من و هیچ کس دیگر اصلاً انتظار سخن و قدمی برده نمیشود !
 ولی به هر حال مناظره است ؛ پرسشی است و باید پاسخی داده شود ؛ اما نه ؛ آنان که باید پاسخ
 بگویند ؛ این روی ورق را نخوانده بودند . آنان باور داشتند که « روز محشر .. جانگداز بود » ولی پرسشی ها
 در حدود نماز و چیز های مشابه میباشد و برای آن تباری پاسخ دادن را گرفته بودند و متیقن بودند که با
 چند جواب رأساً نزد حور و غیلمان در باغ های خلد برین می روند .

زینۀ ۹۳ :

ما نه دعوی خدایی داریم و نه پیغمبری !

من و قاضی ستیز و حاجی اول و خلاصه همه در عجب مخمسه ای گیر آمده ایم . سایرین تقریباً همه
 قالب تهی کرده اند و بیشتر هم نمی دانند که گپ چیست و سخن از کجا به کجا رسیده است ؛ بدبختانه من
 می دانم و در می یابم که جانب مقابلم چی میگوید :

خدایا ! آیا قرار این بود که من با رب النوعی مناظره کنم ؟
 در همین چرت ها استم که توجه و تحرک بی سابقه ای در همه گان ایجاد میشود . به نقطه ای که
 چشم ها خیره شده است ؛ تمرکز می کنم . تردد و نگرانی و بلا تکلیفی ام به هیجان جانفزایی مبدل میشود .
 بری پیشاپیش لشکر زنان و دختران وارد کمپ مردانه شده است . حجاب و روبنده زیبا و وزینی بر
 تن دارد . سایرین هم یا محجبه اند یا یونیفورم های سنگینی بر اندام دارند .
 پری به مجرد ورود ؛ روبنده اش را بالا می زند تا سیمای ملکوتی اش نمایان گردد و کسان مورد
 نظرش او را بشناسند . با آواز نیرومند و نافذ میگوید :

سلام و درود به همه مهمانان محترم !
 خیلی ببخشید که مقداری بی نظمی در امور ما پیش آمده ؛ نتوانستم طاقت کنم . لطفاً به خود و به
 من مدد فرمائید تا اوضاع را درست کنیم .
 به اجازه شما ؛ خواهر ها و مادر هایی که با من هستند ؛ به کسانی که غش کرده اند و یا به کمک و
 رهنمایی دیگر نیاز دارند ؛ رسیده گی میکنند .

همزمان با این سخن پری خانم ها و دختران در قطار ها و دسته های منظم میان جمعیت می آیند و چند تن لته و لکات شده را با خود به بیرون می برند .

قاضی ستیز متشنج است و اشک ریزان از پری دعوت میکند :

چشم و چراغ انسانیت !

میدانستم که تو عظمت قیاس نشدنی داری و این شهکار تو ؛ این بساط عجیب و راز آلود عظمت بزرگ دارد . اما حد و مقیاس آن را نمی دانستم . تنها نبوغ تو میتواند ما را نجات دهد و کارها را به ثمر رساند . بفرما ؛ به مقام خود بیا ! مقامی که ما عوضی و بی صلاحیت و درمانده آنرا اشغال کرده بودیم !

حاجی اول هم سر گپ می آید :

بلی دختر دل آگاه پدر ! مثل سلطانه رضیه و بالاتر از او سر رشته کارها را به دست خود بگیر !

تا این وقت قاضی ستیز و دیگر اعضای هیأت داوران ؛ بی اختیار جا های خود را تخلیه کرده اند . پری با تائی می رود و پشت آن جایگاه قرار میگیرد - چهار دختر یونیفورم دار مانند پهره دار و قطعهء تشریفات عقبش می ایستند - و میگوید :

لطفاً همه کمکم بفرمائید ؛ من که طفلی بیش نیستم !؟

آواز رب النوع بالا میشود :

ای یگانه ؛ ای آغاز !

من به تو خوش آمد میگویم . اینک که با آهنگ آوازت هم : امواج و تشعشعات گوهر بی نظیر تو نازنین بر من میرسد و دمامد سالمتر و پر قوت ترم میسازد ؛ خواهش دارم با من و با همه گان سخن گفته برو ؛ حتی اگر سخن دیگر نباشد مرا دشنام بده ؛ من از هزاران سال است که در پدر به دنبال دم و نفسی میگردم که از تو خیلی ها به آن نزدیک است . می پندارم گوهر اصیل آدمی که من به دنبالش هستم با تو نازنین رابطه ای دارد و شاید در تو به کمال میرسد ؛ مبادا تو و یا کسی دیگر تصور کند که رهایت خواهم کرد ؛ تو دیگر با من - من جویندهء سرگردان هزاران سالهء گوهر اصیل آدمی در همه اقلیم های عالم - خواهی بود و ما گمشدهء هستی و تکامل را پیدا خواهیم کرد !

پری میگوید :

جناب مهمان غیبی ی گرانقدر - الههء زمان !

درود و خیر مقدم مرا قبول فرمائید . از لطف و نظر نیک شما نسبت به خودم بیحد سپاسگذارم . من هنوز کودکم و صرف یک اندازه از گودال غفلت و خود گم کرده گی بیرون آمده ام . بیرونم آورده اند ؛ نیاکان و بزرگانم ؛ نیاکان و بزرگان انسانیت !!

(سرودهء « از شش هزار سال... » اینجا شنیدنی است ! ضمیمهء نمبر ۲ همین مجلد « زینه ها »)

من و شرف همراهی و همسویی با شما ؛ با ابر نیروی زمان !؟

نه ؛ می ترسم ! قدرت برداشت تصور چنین خوشبختی عظیم و جلیل را ندارم . سراپایم می لرزد . لطفاً اینقدر هم در نوازش من غلو و افراط نفرمائید . حالا یک قسم کمکم کنید که استوار شوم و به کار و مسئولیتیم برسم .

رب النوع میگوید :

تو فقط تنهاستی . یار و جوره ات ؛ آن هم صحبت نازنین من را پهلوی خود بگیر ؛ همه چیز درست میشود .

بدون این سخن هم به دلیل حضور این چنین غیر منتظره و این چنین با شان و شوکت پری ؛ از هیجان

می گفیدم ؛ اکنون بایست منفجر شوم .

خدایا! این همه چیست؟ آیا هر گونه کوشش و تلاش به سوی معرفت و دانش؛ به سوی نیکی و پاکی؛ به سوی عشق و زیبایی، به سوی آدمگری و انسانیت.... را با اینهمه سخاوت پاداش میدهی؟!؟

چه؟! حاجی اول؛ چطور به این سرعت به من رسیده و در آغوشم گرفته؟!؟
او مثل من و شاید بیشتر از من هیجانی است؛ سخن گفته نمیتواند و فقط با امواج مادون قرمز وجودش؛ با گرمای تنش بر من پیام میدهد. پیامش را خوانده ام، باز هم میخوانم و لبیک میگویم:
به چشم! به سر و جان؛ پدر بزرگوار! من برهء قربانی پری؛ برهء قربانی ی پیامور دختر نازنین ترین شما به همه چیز آماده ام. به همه چیز تا نهایت که نمیدانم کجاست؟

حاجی اول مرا کنار پری می برد و می نشاند. فقط اشک میریزد و می لرزد و همانطور از ما دور میشود. خانم ها و دوشیزه ها بدون سخن و هدایتی کار های خود را ادامه میدهند. از پیش هم کسانی برای مهمانان جای و آب سرد و آب میوه و حتی شیر عسل دار و میوه های خشک و نازه توزیع مینمودند و به سایر تقاضاها و فرمایشات شان رسیده گی میکردند. اما حالا این سرویس ها پر تنوع تر و زیبا تر گردیده بر علاوه پذیرایی کننده گان نازه با اسپری ها و عطر ها فضا را گوارا ساخته اند و بیشتر شربت های سرد لیمو و انار و آلو به حاضران تعارف میکنند.

پری تا کنون نیم نگاهی به من انداخته است و اینک خیلی خفیف یک لبخند نثارم میکند. همه و بخصوص قاضی ستیز و حاجی اول؛ معلوم میشود که نمیتوانند چشم از ما بردارند. برای آنکه به سلطانه رضیهء خودم و دیگران کمک را آغاز کرده باشم به آخرین سخنان و پرسش های رب النوع پیش از نزول پری و پریان اشارت کرده میگویم:

جناب! خیلی سپاس از کلیه الطاف شما؛ منتها یک خواهش است؛ اگر هم نمیدانستیم دانستیم که اطلاعات جناب عالی بیحد و بیگران میباشد؛ اما شما هم میدانید که ما ظرفیت بسیار کم داریم و مردم بیچاره ما بسیار معذرت ها دارند؛ نمی توانند؛ یکی و یکدم اینقدر راز های بزرگ را تحمل کنند؛ راز های اینچنین مخوف و هولناک آنان را می کشد. ما خصوصی تر حقایق را از شما خواهیم شنید؛ مگر به مردم ما رحم بفرمائید و دیگر در مورد اینگونه راز های هولناک احتیاط کنید!

رب النوع میگوید:

چوان نازنین! که خرد کبیر را بر سرت می بینم. من به تو و یار مشعشع ات سخت احترام دارم و لحظه به لحظه هم احترام و محبتم بر شما زیاد میشود. اما من هنوز از هیج راز پرده نبرداشته ام. سخنان محمد پیامبر خطاب به اهل قبور را تمامی مدعیان منافق راه و روش او نقل کرده اند؛ اما آنقدر احمق و سفیه بوده اند که تا امروز هیج یک به معنا و پیام حقیقی ی آن توجه و دقت ننموده اند. حتی آنها مؤکداً روایت میکنند که محمد روز یکشنبه یعنی روز قبل از مرگش باری هم به مسجد رفت و این سخنان را خطاب به حضار بر زبان راند:

«ای مردم! آتش فروزان شد و فتنه ها مانند تکه پاره های ابر شب تاریک روی آورد. آنچه را که قرآن حلال کرد من حلال کردم و آنچه را که قرآن حرام کرد من حرام کردم.»

می بینید که عین پیام به اهل قبور اینجا در حضور جماعت مسلمانان تکرار میشود. خردمندان به سهولت می توانند بدانند که منظور پیامبر چیست؟

او نمیتواند ارادهء خالق را مبنی بر اینکه باید هیاتش پایان یابد؛ اینگونه تعبیر کند که آتش فروزان شد و فتنه ها مانند تکه پاره های ابر شب تاریک روی آورد. به جریان افتادن ارادهء معبود را «فروزان شدن آتش» و «روی آوردن فتنه ها» خواندن = آنهم توسط محمد پیامبر قطعاً ممکن نیست؛ لذا آتش؛ آتش انتقام و کین دشمنان توطئه گر است؛ که دیگر محمد را خاکستر میکند و فتنه ها که بخصوص استمرار و پیشین و پسینش هم مشخص میشود؛ فتنه های متداوم دشمنان محمد و دعوت اوست که اینک با قوت دفع ناپذیر و مهارت کار ساز براه افتاده است.

بدینگونه محمد خیلی هم روشن به همه اعلام داشته است که گرفتار وحشیانه ترین سوء قصد گشته و امید نجات از آن را هم ندارد. ولی بدبختانه شنونده بوده و اما داننده نه! یا هم سر داننده ها زیر بال شان شده رفته است!

پری آمرانه سویم می بینید و این طرز نگاه زیبایی و شکوه و لذت دیگر دارد. همه را در اعماق جانم میریزم و پیامش را می فهمم و اطاعت میکنم.

«سلطانہ رضیہ» ما جماعت را مخاطب قرار میدهد:

مهمانان بسیار عزیز!

خیلی تشکر از تشریف آوری شما؛ باز از شرکت تان در مناظره و پایداری تان تا اکنون در آن قدم هایتان را بالای چشمانم گرامی میدارم. خوشبختانه از رسوم پسندیده و زیبای نیاکان همین مهمان نوازی برای مان خیلی سالم و قوی باقی مانده. مطابق سنت مهمان نوازی هرگز میزبان به مهمان نمی گوید که اینجا بنشین و آنجا ننشین؛ تا چه رسد به اینکه خدا نخواستہ بگوید:

برو!

اما بعضی حالات فوق العاده و غیر عادی هست؛ که جبراً این یا آن سخن و حرکت را مستثنی میکند. قراریکه همه شاهد بودید؛ تعدادی از مهمانان در جریان مناظره کم و بیش تکان خوردند. البته ما را می بخشید؛ این قضایا بدون اراده و پیشبینی ما واقع شد. به هر حال ما بشریم و ظرفیت های مان محدود است؛ بنا برین همچو شوک ها تأثیر روانی بر جا می گذارد که پیامدش دوامدار است.

در مورد علمای گرام دینی مان باید بگویم که در همچو قضایا آنان کدام مسؤلیت ندارند. یک سلسله چیز ها را بر ما اعم از عالم و عامی طی قرن ها قبولانده رفته اند. از ما بهترین ها در سراسر عالم همین چیز ها را باور کرده اند. لذا ما اگر هم میخواستیم چیز مهمی از دست مان بر نمی آمد.

به هر حال خوشبختانه دیدیم که مناظره و بحث و گفتگو چیز بسیار خوبی است و برای مان کمال و جمال حقیقت و انسانیت و متعلقات آنرا نمایانده میرود. ازین گذشته فکر کردن را یاد میگیریم و بعد راه های دانش های وسیعتر و دقیق تر به رویمان باز میشود.

با تمام اینها محدودیت های ذهنی و روانی حتماً داریم؛ اگر تأثرات روانی برداشته ایم؛ اولین تدبیر آن است که فضا را برای خود عوض کنیم و بعد به چاره های دیگر پردازیم که سبک شویم و رها گردیم. به همین خاطر عرض کردم که اگر دوستان، مولوی صاحبان و دیگر بزرگان؛ اینجا احساس دلتنگی میکنند؛ آزادانه میتوانند در فضای آزاد و هر جایی که میل دارند؛ تشریف ببرند. خدا به همراهشان و سپاس از تشریف آوری شان. تا بخت دیگر و دیدار دیگر؛ فقط ما را از دعای نیک خود بی نصیب نفرمایند.

اگر خواستید علامت دهید خواهران و برادران مؤظف به کمک تان حاضر استند.

بلافاصله قاضی ستیز از جا بر می خیزد و میگوید:

برادران و خواهران!

بسیار بیخسید که هوشم نبود؛ من باید قبلاً معرفی میکردم که مخاطب چه شخصیتی هستیم! ایشان همان دختر خردمند و پر نبوغ و سیر دانشی و نیکو صورت و نیکو سیرت حاجی صاحب اول هستند که در آغاز محفل از شخصیت بزرگ شان اینجا یاد شد. تمام آنچه امروز شاهد بودید و هستید ابتکار و سلیقه و خواسته این دختر شریفه و قدیسه ماست. بنا بر نزاکت های زاده عقب مانده گی محیطی ایشان؛ در آغاز ترجیح دادند که در بخش زنانه بمانند و در امور اینجا حصه نگیرند؛ اما دیدید که وضع

چنان پیش آمد که کار از دست ما مشوش و متشنج شد . خرد و فراست بلند ایشان دیگر حکم کرد که بیایند و در انتظام امور دخیل شوند .

خوش آمدند ؛ برای همه ما افتخار بخشیدند و می بینید که نام خدا چطور اداره و خرد و تدبیر بالا دارند و عین به چه نزاکت های اجتماعی و دینی و تاریخی و روحی - روانی متوجه هستند .

ایشان ثروت بسیار بزرگ منطقه ما و مملکت ما میباشند .

جمعیت به تدریج کف زدن میگیرد و موج کف زدن ها وسیع و وسیعتر شده می رود تا سر انجام همه بر پا می خیزند و ضمن کف زدن ها به گونه های مختلف ابراز هلهله و تحسین و شادمانی میدارند .

پری ؛ لابد ترصد میکند که کسانی خواهند رفت تا فضا برایشان عوض گردد و ریلکس شوند ؛ ولی مگر

با حضور یافتن بهستی ی او ؛ فضا در کمال و جمال بی نظیر عوض نشده است !!

آیا کسانی که از رو به روشن شدن به حقیقتی چنان هولناک دچار تروما شده بودند ؛ مگر جز در محضر

پری ؛ جز در محضر خرد عدالت گستر و عدالت خرد افزا و روان بخش پری در کجا میتوانستند ؛ درمان

کردند !! مگر حتی خود آنان میتوانستند چنین لطیف و ظریف ؛ خویشن خویش را ببخشایند :

« در مورد علمای کرام دینی ی مان باید بگویم که در همچو قضایا آنان کدام

مسئولیت ندارند . یک سلسله چیز ها را بر ما اعم از عالم و عامی طی قرن ها قبولانده

رفته اند . از ما بهترین ها در سراسر عالم همین چیز ها را باور کرده اند . لذا ما اگر

هم میخواهیم چیز مهمی از دست مان بر نمی آمد .»!!!!!!

آن دو نفر (که به باغ فرستاده شده بودند) ؛ نزد حاجی اول می آیند و می گویند :

حاجی صاحب ! باغ والا عجب بهانه ها تراشیده می رود . از ده نفر که ما بردیم دو نفر را اجازه

ورود به باغ نمی دهد . میگوید که من باغ را برای ساعتی و به شرایطی اجازه داده ام ؛ نفروخته ام .

قرار داد من با حاجی صاحب آمدن و تماشا کردن باغ به وسیله آدم هاست . حیوانات باغ مرا خراب

می کنند . هر بنه و درخت را من با چه خون دل پرورده ام ؛ اطلاعات و دانش و هنر های این باغداری

را من و اجدادم با زحمات زیاد از سراسر دنیا اندوخته ایم و فراهم کرده ایم !

حاجی اول با تعجب می پرسد :

مگر شما ذوق زده شده گاو های برگرانیده شده از خیرات را نبرده باشید ؛ به هوش هستید !!

میگویند :

نه حاجی صاحب ! ما همه را از جمع مردم و بیشتر از کسانی که شوق تماشای باغ را داشتند با خود

برده بودیم .

حاجی اول می گوید :

پس او چه غلطی میکند ؟ میگویند :

باغدار همه را نه ؛ یک تعدادی را میگوید که به آدم نمی مانند و راه نمی دهد . راستی ؛ حاجی

صاحب ! همان دروازه جویی فرسوده باغش هم بر روی همین قسم افراد خود بخود بسته می شود !

الهی توبه ! استغفرالله !

موادی برای پرسش از رب النوع پیدا کرده ام . می پرسم :

جناب الهه !

شما که رب النوع زمان هستید ؛ علت این بهانه تراشی آن باغدار را می دانید ؟ میگوید :

مگر شما نمی دانید . درین مناظره مخصوصاً من و تو جز در همین باره بحث کردیم؟! مگر حاصل صحبت ها همین نیست که آدمیان کنونی از گوهر معیوبیت دارند و لهذا به درجاتی از آدم بودن به دور افتاده اند . برخی ها هم بیشتر و برخی ها کمتر . آن ها که خیلی از خصوصیات آدمی پرت می شوند مسلماً که دیگر آدمی حساب نمی گردند . مگر در لوجه؛ شما و در پرچم من نوشته نیست :... (تحت شرایطی) شاید که ناهمت نهند آدمی؟!

میگویم :

باغدار که یک آدم معمولی بیش نیست ؛ ولایت ندارد که از درون و از گوهر آدمی بداند؟!

میگوید :

گرچه من همیشه با کلمهء « ولی » مشکل داشته ام . اما از آن می گذرم . باغدار چطور آدم معمولی است؟! او با گوهرهای گوناگون تمام نباتات و درختان آشناست . دریافته است که گوهر کدام ها با کدام ها نزدیک و موافق و گوهر کدام ها با کدام ها دور و متضاد است . از همین رو دیده ای که نباتات دارای گوهر مشترک و مشابه ولی ظاهراً متفاوت را چگونه و با چه وسعتی به هم پیوند کرده و چه بساط را در عمل به هستی آورده است؟!

مگر کدام یک از « ولی » هایی که شما باور دارید قادر به این کار بوده اند و یا خواهند بود؟! گوهر آدمی هم : مرحلهء عالیتر همین گوهرهاست که در نباتات و حیوانات وجود دارد . لهذا باغدار گوهر شناس است !

بالاخره با شنیدن این کلمات رب النوع ؛ عدهء بیشتر حاضران از رفتن به جانب باغ بیمناک می

شوند .

ناگهان کمپ به گونهء دیگری می لرزد و در بیرون هوا رنگ به رنگ شده می رود . نور خورشید

تشدید می گردد و نسیم گورا اما نیرومندی وزیدن می گیرد .

شاید به آخرین پرسش که قادر خواهم بود بکنم ؛ رسیده ام . خطاب به رب النوع میگویم :

— جناب! وقتی شما توانستید ؛ ۲۱ گاو و امتعه ای را که خیرات شده بود، ذبح و مصرف و تلف

کردیده بود ؛ احیا کنید و باز گردانید ؛ نیروی دیگری نمی تواند ما را پس از مرگ ؛ به زنده گی بر گرداند و حشر کند ؟

میگوید :

آن ایمان شماست و من واقعاً به آن کاری ندارم . ولی در حصهء خود وضاحت می دهم :

پرش بسیار عالی کردی .

حاضران به طور بیسابقه ای به اظهارات رب النوع در این زمینه علاقه مند شده و از پرسش من

خوششان آمده است .

رب النوع ادامه می دهد :

من کجا گاو و امتعهء شما را احیا کرده و یا جنساً برگشته ام؟

این یک تصویر از یک خط طی شده توسط زمان است به اضافهء نور خورشید که بر آن تابیده . این انعکاسات همچنان میان فضا در رفت و برگشت است . من تمثال و تصویر آن ها را فقط به مدد همین انعکاسات باز سازی کرده ام . این گاو و اشیا ؛ دیگر جسمیت و ساختمان مادیی پیشین را ندارند . آن ها را نمی توانید ذبح و مصرف کنید . تنها می توانید ببینید . شما فقط نور را در نواری از زمان می بینید .

این چیز است که اکنون آدمی = همین آدمی گوهر شکسته و معیوب = هم توسط ابزارهای مخصوص می تواند انجام دهد و این قابلیت به زودی جهانی و سرتاسری نیز خواهد گشت !

بری ؛ به با ایستاده میشود و میگوید :

سروران عزیز!

از اینکه با اعتماد و اطمینان به این فرزند کوچک تان؛ فضای مناظره را سالم و دلپذیر ساختید؛ بیحد ممنون. به شما از ته قلب و اعماق جانم عرض می‌کنم که ما نعوذ بالله نه دعوی خدایی داریم نه پیغمبری. فقط پیام نیاکان شریف و نجیب همهء مان؛ این است که بدون پرس و پال و جستجو و گفتگو و سؤال و جواب و شک کردن و یقین کردن؛ انسانیت ضعیف میشود و جوش و خروش خود را می‌بازد؛ تقریباً مثل آب یک دند یا حوض که همهء مان دیده ایم؛ اگر چپله خورده نرود و موج نداشته باشد؛ گنده میشود و از زنده گی بخشی محروم میگردد.

مناظره مخصوصاً در حیات معنوی ما حیثیت همان نموج و چپله های تازه گی آور را دارد. اما همیشه در آن گپ های قالبی و خوش آیند نمی باشد، تلخ و شیرین، مثبت و منفی، سیاه و سپید، خام و پخته و بالاخره کفر و ایمان تا و بالا میشود. مهم چگونگی بحث و جدل ها نیست، مهم نتایج است و حل مسایل و یافتن بهترین و سالمترین راه های با هم بودن، دانا شدن و توانا شدن!

با اینکه آنکس که کار میکند و مخصوصاً کار مجادلاتی و مناظراتی؛ اشتباه هم میکند. مگر در نتیجه همین اشتباه ها؛ راه ها و روش های کار بهتر هم پیدا شده می رود.

ما موجودات قدر قدرت نیستیم؛ دنیا اسرار زیاد دارد و حتی یک پارچه اسرار است. به این دلیل خیلی چیزها در این اولین مناظرهء مان قسم غیبی و اسرار آمیز پیش آمد و پیش رفت. همه را به فال نیک بگیریم. به لطف پروردگار همهء مان کامیاب بودیم. من به اجازهء تان می روم و بزرگان مان مانند سابق کار هایشان را دنبال میفرمایند.

جماعت؛ خروج با شوکت پری من و سلطانیه رضیهء خویش را با به پا ایستاد شدن و دعا ها و هلهله ها و کف زدن های ممتد بدرقه مینماید.

زینهء ۹۴؛

تجلی و تولد دو «مادر آدمیت کامل»:

از جانب شمال و جانب شرق رودخانه؛ از همان ساحات که من و پری و بچه ها زیاد گشت و گذار و بازی کرده ایم؛ چیزی مشابه یک آتش بازی خفیف یا نور افشانی ای ویژه پیش می آید. فضا رنگین تر و عطر آگین تر شده می رود.

سرانجام چیزی در زیر این نور افشانی سیاه می زند و چون نزدیکتر می آید و من و دیگران که دقیق تر می شویم مرد ژولیده و گریان و غمگین را می بینیم که بسته ای در بغل دارد. او می آید و می آید؛ با هر گام او فضا بازهم رنگین تر و عطر آگین تر شده می رود. حاجی اول از مشاهدات در باغ و دیدار با باغدار برگشته است.

رب النوع می گوید:

من به جانب شمالی پانین می شوم. برای آنکه اذیت نشوید این سمت را تخلیه کنید و باز بگذارید.

لحظه به لحظه حیرت جمعیت افزوده می شود . رب النوع که سیما و قیافه یک آدم بالدار و هفت برابر بزرگتر از افراد معمولی را به خود گرفته است بسیار به تائی بر زمین می آید و از فراز کمپ تا پایان فقط دو بار بال می زند ولی باد ناشی از بال زدن هایش اذیت کننده نیست و گرد و خاک متصاعد نمیکند .

رب النوع میگوید :

آن جوان بیاید که تا کنون با من صحبت می کرد . من با این مرد گفتنی ها دارم که اگر ضرورت شد افهام و تفهیم ما را آسانتر نماید .

نزدیک رب النوع می روم . من در قبال آن به جوجه نو از تخم برآمده یک مرغ جثه دار مشابهت پیدا می کنم !

رب النوع میگوید :

جوره ات را هم نزدیک دعوت کن !

فلیم تپیدن می گیرد و هراس در سراپایم مستولی می گردد . نشود که پری خود را از دست بدهم . رب النوع بلایی بر سرش بیاورد !!

رب النوع روحیاتم را می خواند و می گوید :

بیم مدار . امانتی بر او خواهم سپرد که جز او سزاواری برایش سراغ ندارم ...

چار و ناچار می روم پری را می آورم . درست لحظه ای که پری رسیده ؛ پیر مرد هم مواصلت کرده است .

رب النوع ابتدا خود ؛ بسته را از پیر مرد می گیرد و آنرا چندین بار و همراه با نفس های عمیق بو میکند و بعد می دهدش به پری . شرنگ و برنگی می شود و ابزارهایی از یک بغل رب النوع به بیرون می جهد . رب النوع از میان آن ها چیزی شبیه یک ذره بین را که دارای قطر یک غربال یا آرد بیز کوچک است ، به پری می دهد و با اشاره به بسته میگوید :

این کمشده و مطلوب و مراد من است . من از همین اکنون صحت و توانایی خود را باز یافتم . ولی آنرا ناگزیر و قانوناً به تو تسلیم میکنم :

رسالت توست که از وی مواظبت کنی . دفعتاً بزی پیدا کن که تازه بزغاله به دنیا آورده باشد . این طفل را از « فیله » و بعد از شیر آن خورانده برو ؛ اولاً کودک را در اختیار هیچ کسی مگذار و اگر برای لحظاتی از این کار ناگزیر شدی به کسی که کودک را می سپاری ؛ اجازه مده که بر گوش کودک لایبی ها و ورد ها و آواز های بدمفهوم و بی مفهوم فرو کند و حتی موزیکی از این دست بر وی بشنواند . هرگز دایه ای برای او نگیری ؛ و نگذاری زنی پستان پر شیرش را بر دهن او کند . برای رفع نیازش به عاطفه؛ مادری فقط در آغوش خودت بفشارش و گهگاه بگذار سینه هایت را لمس کند .

تکرار و تأکید می کنم آنچه برایش میگوئی و می شنوای و می نمایانی و می آموزانی ... معنا و پیام و احساس شریف و لطیف داشته باشد . تلاش کن فریاد های گریه و بانگ های زشت از دور ها هم بر او نرسد .

رب النوع خریطه ای حاوی چیزی مانند پخته را در اختیار پری گذاشته می گوید :

پیوسته در گوش کودک کمی از این بگذار ؛ از آنچنان آفات دور و ناگهانی محفوظش می دارد . تا زمانی که بر این امور مسلط شوی از آن وسیله (جادوگر) بهره گیر . این وسیله انا چیز های زشت . کسان زشت . سخنان زشت . آوا های زشت . ادا های زشت . تعالیم زشت . مفاهیم زشت و آسیب آور را می نمایاند . اما مواظب باش که خود را بر این شی معتاد نکنی ؛ کوشش کن به زودی تمام مقاصدت را بدون کمک این شی انجام داده بتوانی !!

این رسالت توست . این مادر آدمیت کامل است و گوهر او سالمترین گوهر های آدمی در روی زمین می باشد !

من حالا یقین دارم که جنس مقابل او را هم خواهم یافت و اگر هم نیافتم گوهر خود او را تکثیر خواهیم کرد . من در هر کجای دنیا که باشم با شما پیوند خواهم داشت . مسأله سرنوشت آسمان و زمین در بین است . حالا بدون اینکه به کسی چیزی بگویم در اتاق و خانه، خویشتن برو . رسالت تو آغاز شد : رسالت سخت و بزرگ و اما جلیل و جمیل که احدی را نصیب نباشد !

پری به شدت احساساتی شده است ؛ در حدی که می پندارم به تنهایی نخواهد توانست بسته و اجناس را به منزل برساند . وضع طوریت که هیچ کس دیگر نمی تواند بداند ؛ چه میگذرد ؛ پیر مرد که بسته را آورده است نیز غش کرده و بیهوش افتاده است !

از رب النوع می خواهم اجازه دهد پری را تا اتاقش مشایعت کنم : میگوید :
حتماً . بسیار عالی !

چون به اتاق می رسیم کودک را در حال اغما می یابیم . پری خواهش می کند که مادرش را خبر کنم . مادر پری وقتی می آید و از جریان آگاهی می یابد لرزیدن می گیرد و خدایا خدایا میکند :
پری می گوید :

مادر خاموش باش ! باید کلماتی را که از دهان ما بر می آید از الف تا یا دوباره بررسی کنیم !

این کار را خواهیم کرد ولی تا آن گاه ، خاموشانه به من کمک کن ، فقط به هم اشاره خواهیم کرد و حتی سعی کن که کلمات و جملات در ذهنت نیز حرکت نکنند .

دست و پای خود را کم کرده ام . خود را چیزی بیشتر از یک آدم می یابم به دلیل اینکه کسی ؛ دارای چنین رسالت عظیم و بی مثال شده است که محبوب من ، عشق من ، مرشد من و مراد من است !

دلم می شود تمام دنیا را وداع بگویم و از کنار پری دور نشوم . اما من هم وظیفه ای دارم . رب النوع منتظر من است و شاید به من دیگر هم ضرورت دارد . به تندی نزد رب النوع بر میگردم . رب النوع ؛ دیگر آن کراهت ، خشونت و درشتی های پیشین را ندارد . کاملاً به یک پری بزرگ می ماند که از قصه های شنیده در زمان کودکی ام ؛ تصاویرشان را در مخیله دارم .

او مرا بیشتر از خودم می شناسد . چیزی شبیه بوتل کوچک عطر به من می دهد تا بر روی وریش و سایر جاهای پیر مرد مالش و یا پاش دهم . با انجام این کار پیرمرد به هوش می آید و می ایستد :
رب النوع می پرسد :

از ما چه می خواهی و کودک را چطور و به چه منظور اینجا آوردی ؟
میگوید :

خانه ام خراب شد . دخترکم در باکره گی این را بدنیا آورد و خوب شد که حین زادنش مُرد و من فقط همین قدر می خواهم که کسی کودک را تسلیم بگیرد و بی سر و صدا بزرگ کند .

رب النوع میگوید :

دفعتم از کودک کاملاً خاطر جمع باش . دیگر چه کمک می خواهی ؟

پیرمرد می گوید :

هیچ !

رب النوع میگوید :

نه : درست نیست ! تو سزاوار کمک های بسیار هستی ؟

و خطاب به من می افزاید :

می دانی من چی میخوام ؟ و می توانی آنرا بر آورده کنی ؟ میگویم :
تمام کوشش ها را می کنم تا این مرد - تا پایان زنده گی - به مشکلی مواجه نباشد و یأس و تأثری
او را اذیت نکند .

میگوید :

درست ! ولی بیشتر ؟

میگویم :

شما امر بفرمائید !

میگوید :

تمام حقایق در باره آن دختر را که با به دنیا آوردن این کودک : خودش از دنیا رفته است :
کشف کن و بعد با هم در باره اش بحث می کنیم و تصمیم می گیریم !

رب النوع از پیر مرد می پرسد :

مادر کودک را به خاک سپرده ای ؟

میگوید :

می خواستم پنهانی در همان خانه خودم دفنش کنم ؛ به دلیل اینکه در کوشش زمان کودکی آذان
داده نشده بود ؛ ملا نماز جنازه برایش نخواند !

رب النوع سخت هیجانی می شود و می گوید :

واه ! چه اتفاق نیکو و میمونی !؟

و خطاب به من می افزاید :

اینهم وظیفه دیگر : پس از کمک های عاجل : با پیر مرد برو : جسد را در همان خانه
پیر مرد : جانی که نزدیک درختان بخصوص ریشه تاک انگور باشد : در چال عمیق دفن کنید و سطح
محل دفن را مطلقاً هم کف زمین ساخته هیچ بلندی و نشانه ای بر آن مگذارید !

میگویم :

جناب ! ما امکانات کافی داریم ؛ برایش بارگاه و تعمیر زیارت باشکوهی می سازیم

رب النوع مانند آنکه عصبانی شده است ؛ سختم را قطع میکند و میگوید :

با چه تصادف نادری : گوهر این میت از آفات و آسیب ها در امان مانده : می خواهید آنرا با
تضرع ها و کرنش ها و ندبه ها و تکدی ها و تجارت ها و داد ها و اوایلا های عاجزانه یا
شیادانه مشتی دردمند ولی ایله . مشتی ذلیل ولی زیان دار : داغان کنید و تخریب نمایید .

آنرا فقط به خاک و تاک و درخت و گیاه بسپارید تا این گوهرهای سالم مانده : تکثیر
شوند و از راه سلسله زنجیر غذایی و عطر و نور و گرد افشانی بالاخره به موجودات آدمیی
کاملتر تبدیل یابند تا سر انجام زمین : صاحب و نگهبان و آراینده و پاکیزه دارنده اش را باز
یابد !

هر گز : جز آنچه گفتم کاری نکنید . آدمیت بت پرست و بارگاه پرست و زیارت پرست و
مرده پرست ... باید به تدریج مانند بیماری من از وجود زمین پاک گردد !

من دیگر مزاحم شما نمی شوم . فقط این « نی » ی نشانی را بگیر : هر زمان که خواستی با
من تماس بگیری : پیامت را در آن بدم !

دفعتاً در ذهنم می گذرد که با ناپدید شدن رب النوع بی نظمی و پراکندگی زیاد خواهد شد . لذا
ازش تمنا می کنم تا لحظاتی بماند که من برگردم . میگوید :

برو : احتیاج ترا دانستم !

نزد حاجی اول می دوم ؛ میگویم ؛ دیگر موارد را بعد عرض خواهم کرد ؛ فقط ترتیبی بدهید که سر
و تن آن پیر مرد شسته و با کالا های پاک و تمیز ملبس گردد . کسی را که برای خدمت پیر مرد وظیفه می

دهید مطمئن باشید که از او پرس و جو نکنند و بر او منت نگذارند؛ و ضمناً جمعیت را هر چه زودتر به هر ترتیب که می‌توانید مرخص کنید!

چون به وضوح در می‌یابم که سخنانم کاملاً درک شده و مقبول افتاده است؛ نزد رب النوع بر می‌گردد. سخنان حاجی اول را می‌شنوم که خطاب به حضار می‌گوید:

برادران و خواهران!

مشکلی در باغ پیش آمده و ما مراسم خود را بیش از این ادامه داده نمی‌توانیم. اگر نصیب بود جمعه دیگر آنرا بهتر تنظیم کرده باز شما را زحمت خواهیم داد؛ زحمت هایتان را ببخشید. فعلاً از ما و شما - به جز هیأت محترم حکم - خدا حافظ! بسیار خوش آمدید و به احترام مهمان عالیقدر ما به آهسته‌گی تشریف ببرید.

تا متفرق شدن و رفتن کامل جمعیت؛ پیرمرد نیز تر و تمیز شده ملبس با کالاهای پاکیزه و زیبا به ما پیوسته است.

رب النوع پرواز می‌کند و ناپدید می‌شود و من - تنها من! - همراه با پیرمرد رفته امانت پر جلال خویش را در جویه‌آکای به خاک می‌سپاریم!

زینه ۹۵؛

داستان معجزات؛ پهنای مسؤلیت و پیشنهاد نوزاد:

این زینه را به یاد و خاطره شخصیت دارای دانش‌ها و مطالعات سرشار و خصوصیات کم‌بدیل و استثنایی استاد میراکبر خیبر هدیه می‌کنم.

طی ۴۸ ساعتی که در سنین ۱۹-۲۰ ساله‌گی در محضر او بودم؛ در واقع نخستین بنیادهای جهان‌شناسی ساینتیفیک در من شکل گرفت. در آموزش‌هایی که از او کسب کردم؛ عمده‌ترین‌ها شامل بود. از چگونگی و چرایی پیدایش ایمان و اساطیر و ادیان گرفته تا فیزیولوژی و مسایل روحی و عاطفی و جنسیتی بشر و تا چرایی مسایل «سه جهان»، مسایل منطقه و کشور و تا صلح و خلع سلاح جهان «اتومی» شده؛ تا خود اتوم و مالیکول و سلول و مسایل ژنتیک و آن بخش‌های شخصیت بشر که در اجتماع ساخته می‌شود و قسماً هم نجوم و کیهان‌شناسی.

مرگ و شهادت تاریخی این مرد برای من معما بوده و معما باقی مانده است! چه باید کرد مگر تاریخ و سرگذشت و سرنوشت کشور من؛ خود یک معما نبود و یک معما نیست؟

عواطف و یافته‌های من از این شخصیت قربانی شده در قربانگاه وطن؛ احتمالاً در شاعرانه‌ای که پس از دریافت خبر شهادتش سروده‌ام؛ بازتاب بیشتر دارد. (ضمیمه‌نمبر ۳ در همین مجلد «زینه‌ها»)

وقتی به منزل حاجی اول باز می‌گردد؛ پیرمرد را هم بر خلاف تمام امتناع‌هایش با خود آورده‌ام. حسب قرار پیشین که قاضی ستیز با مادرم گذاشته است؛ امشب من باید به خانه برگردم!

از همه بیشتر حاجی اول در مقابلم می آید؛ سر به شانه ام گذاشته با لحن حزین و عجیبی گفته می رود:

فرزندم!

نمیدانم حق دارم تو را فرزند خود صدا کنم یا خیر؟! هرچه هستی، هرکه هستی یک نسبتی به من داری. لطفاً همین یک باور گنگ را از من بگیر!

اینک همه به تو محتاجند. من و قاضی ستیز و بیش از همه پری! مگر اول پیش پری برو؛ دست او را بگیر؛ قامت او را راست کن؛ این امانت از کوه ها بزرگتر است. دختر من طاقت برداشتنش را ندارد.

خدایا! تا کنون دختر باکره نرسی دایه شده و طفل کلان کرده است!؟

من به ابلهی و حماقت کسان کاری ندارم هر کثافت که در دهان خود می آورند به هوا باد بکنند؛ کافی است که چه بودن آنان را در برابر آن باغ و باغدار دیدم. حتی یک دروازه فرسوده چوبی ۹ بر ۱۰ ایشان را «آدم» قبول ندارد. ولی پری من هنوز خود کودک است چطور می تواند مادر چنین موجود نادره ای گردد!؟

من؛ بر همه آنچه می گفته ام؛ میکرده ام و مرسوم و معمول بوده است؛ اینک شک دارم. آیا دستان حاجی اول را ببوسم آیا به سخنانش «بلی» بگویم یا «نه»؛ هیچ نمی دانم؛ به وقت نیاز دارم. فقط همین قدر به خود جرئت می دهم که بوسه ای بر کتفش بگذارم و خود را از اش جدا کنم.

پیر مرد را به مهمانسرا می برم؛ چون با سر و وضعی که خاک آلود هم هست نمی توانم و نمی خواهم نزد پری بروم؛ در مهمانسرا سر و تن می شویم و حتی الامکان لباس بدل می کنم.

به اتاق پری می روم. پری به همکاری مادرش دخترک نوزاد را شسته، لباس ستره و تازه پوشانیده، در غنطاق زیبایی جابجا کرده علاوه از همان عطری که خود همیشه استفاده می نماید سرا پای او را معطر گردانیده است. غم تغذیه و محلات خواب و بود و باشش را هم خورده اند. طفلک آرام، هوشیار و حتی خندان است. پری سر روی سینه ام می گذارد و درست نمی داند چه می خواهد بکند.

مخاطبش می سازم؛ دست بر دهانم گرفته و مسکوت می سازد. آواز قلبش را می شنوم و امواج نفس هایش در سراسر وجودم می دود. لحظاتی بدینسان می گذرد. باز تلاش می کنم و با اشاره ازش می پرسم که چه می باید بکنم؟

آن شیء جادوگر را به احتیاط بر میدارد و با ترس و تردید نخست بر یک دستم می گذارد. هیجانی می شود و سپس چندین جای بدنم را توسط آن واری می کند. شیء کیماگری خود را بر جایش می گذارد و چنان مرا در خود می فشارد که بی سابقه است. اما نه او مرا می بوسد و نه من او را؛ آهسته در گوشم با کلمات مختصر میگوید:

از پیشم نرو، از من دور نشو، حتی برای یک لحظه! طاقت ندارم. تو دیگر آنی نیستی که پیش از این داشتم. بی تو دنیا روی شانه هایم سنگینی می کند؛ آسمان ها همه بر دوشم می افتند؛ زیر بار و فشار نسفم به بر آمدن می رسد. ما عوض شدیم. دنیا عوض شد. پشت این همه رؤیا و الهام چه عالمی نهفته بود!؟

خیال می کردم مادرم تجربه و وقت کافی دارد؛ می تواند در پیشبرد قسمتی از این رسالت یاورم باشد. متأسفانه و بدبختانه این امکان موجود نیست؛ من اگر از مادرم هم در کاری استفاده می کنم باید سخت مواظبش باشم. این «ذره بین» مخصوصاً از گردن به بالا اندام های مادرم را «پاس» نمی کند - اشکش روان می شود - چه بگویم؛ تاریک تاریک نشان می دهد!

فکر کن ؛ مادر پاک و مهربان خودم که چنین باشد از دیگران چه امیدی می توانم داشته باشم !!
حیرت زده می پرسم :

زیر آن « ذره بین » ؛ مرا چگونه یافتی ؟

باز اشک گرمش روی سینه ام را می سوزاند و می گوید :

کاملاً مانند خودم و مساوی با خودم !

*

در آغاز چندان چیز مهمی دستگیرم نمی شود ؛ اما به مرور بزرگی رسالت پری در نظرم مجسم شده می رود :

سخن بر سر این نیست که کودکی را تر و خشک می کنی ، تغذیه می نمایی ، برایش پناه می دهی ، مهر و عاطفه مادری می بخشی ، حین خوابش هم بیداری میکشی و حین بیداری اش هم نگرانی .. این سلسله بی پایان تا به راه افتادن کودک ، تا درس آموختن و بازی کردنش با همسن و سالان ... ادامه دارد و حتی افزایش می یابد ... راستی کدام همسن و سالان ؟ ... این کودک که جوهره و همبازی هم ندارد !!

و از این استقامت هزار سؤال بیجواب در ذهنم سبز می کند . معهذاً سخن همین نیست .

حتی یک کلمه ، حتی یک اشاره ، حتی یک لالایی ، حتی یک مهر بخشیدن ، حتی یک ناز دادن به این کودک کار شاق و پردلهره و پراضطرابی است . همه چیز را باید از نو بررسی کرد . تا کجا ... تا بی حد و تا بی کران ... تا مجموعه عادات و رسوم و عقاید و باورها ... تا نهایت و پنهاها و زرفا های ذہنیات و خُلقیات و وجدانیات مردم ها و محیط ها !!

پری محکوم است بر تمام فرهنگ و فولکلور بشری تجدید نظر نماید ؛ همه را تقطیر و تطهیر و تعصیر کند و بر علاوه تمامی افراد را ، تمامی مکان ها را ، تمامی اشیا و اجناس را ، تمامی اغذیه و امتعه را ، تمامی جانوران و گیاهان و درختان را

وحشتناک است !

آیا دیگر ممکن خواهد شد پری آن لباس زرد دارای گل های عشق ما را ببوشد و ما شبی را ؛ حتی دو ساعت را ، حتی یک ساعت را ؛ چنانکه به سر آورده بودیم به سر آوریم ؟ آیا درست است که من دیگر بر رخسار و لب و دهان ... پری یا او بر این و آن اندام من بوسه بزند ؟

هم بلی و هم نی !

همه چیز باید مطالعه شود ؛ پاس شود و از زیر آن ذره بین جادویی گذرانده شود

دیگر مغزم کار نمیکند . اما تمام ذرات وجودم سنگینی ظالمانه باری را که بر دوش پری افتاده است ؛ احساس می نماید .

چه ؟ ... همانند پری که ناخواسته و در کمال بکارت و طهارت مادر شده است ؛ من هم پدر شده ام !!

چرا ؟ من که تنها پری را دوست دارم ؛ نامزد که نبودیم ؛ حتی خیال عروسی هم نداریم !! به راستی

نامزدی چیست ، عروسی چیست !!

مگر معشوق آن هم مکتبم که « غمدرون » نامش داده بودند ، نامزد کسی نشده بود ، با وی عروسی

نکرده بود ، زن او نبود و قریب یک سال در منزل او نبود و حتی هنوز - تا همین لحظه - در همان

منزل نیست !! ...

وقتا همه چیز باز نگری می شود ، نامزدی و عروسی و مراسم و مناسک آن ها بازنگری نمی شود؟!...

احتمالاً من پدر شده ام ؛ فردا نامم را خواهند خواست تا کنار نام دخترک ، کنار نام مادرش (پری) در جایی ، در لوحی بنویسند .. آنگاه چه خواهیم کرد ؟ اگر آن ذره بین جادویی که مطلقاً بالاتر و واقعی تر از جام جم و آئینه سکندر است ؛ خود نشان داد که من پدر کودکم ، چنانکه پری مادر اوست ؛ چه می توانم بکنم ؟

آیا با تمام این امکانات و احتمالات ؛ من و پری که پدر و مادر این کودک شده ایم ؛ می توانیم زن و شوهر باشیم . نه ؛ نمی توانیم !

این دیگر کاملاً روشن است !

بر سر این کودک نباید سایه طفلی که حاصل زنده گیی مشترک احتمالی ما خواهد بود ؛ بیافتد . چون چنین امری همه چیز را خراب می کند . ما چنین قدرت و چنین صلاحیت و چنین اختیاری نداریم ! این خیالات که مرا می کشد؟!!

پری جان ! یک لحظه رهایم کن و اجازت ده که به دیدار مادر خود بروم . منتظر است ، چشمش به در است . این فرض من است . این که بازنگری کار ندارد؟!!

اما نه !

رفتم و برگشتم !!!

و این محبوبه چون لاله ترم ؛ زیر آنهمه بار له شد و خم شد ؛ چه خاکی بر سرم خواهم کرد ! مادر ! حداقل امشب هم اجازتم ده . چطور این محبوب و مرشد و مراد و روح و قلب خود را اینگونه می توانم زیر این بار عظیم آنا رها کنم؟!!

عجیب است ؛ پری همه آنچه را من اندیشیده ام ، اندیشیده است ؛ حتی بیشتر و بیشتر از من هم اندیشه است !

اندک اندک همه را برایم باز می گوید و می افزاید :

راهی جز این نیست که از قاضی ستیز تمنایی کنیم تا به طریقی مجبوریت ما را به مادرت برساند و او را از حالت تلخ انتظار بیرون آورد . برای لحظات کوتاهی برو ، قاضی صاحب را در جریان مشکل بگذار ! چه می دانم ما چه حق داریم چنان آدم بزرگوار را به مقاصد خود - به مقاصدی که حتماً فکر می شود عاشقانه و هوسبازانه است ! - استعمال کنیم؟!!

عزیزم ! نمیدانم ؛ همین راه به نظرم می رسید آنهم بی مانع نیست !

نمی دانم دیگر ؛ جایز هست که پری را ببوسم یا نه ؟ ... پس از تأمل و تفکر بسیار ؛ فقط بالاترین قسمت زلفانش را بو می کنم و خود را ازش جدا نموده به مهمانسرا می روم .

قاضی ستیز میگوید :

چنانکه باید شادمانت نمی بینم ! پیروزی ، سرافرازی ، کمال ، هنر ... همه در اوج . بر علاوه آن سعادت مافوق تصور ، امتیاز رابطه بلاواسطه با رب النوع زمان ، با خود زمان و آنچه اندر وهم ناید ... وضعم خرابتر می شود ؛ نزدیک قاضی رفته سر روی زانویش می گذارم و زار زار می گیریم تا حدی که قاضی هم با تمام تدابیری که یاد دارد و به کار می گیرد ؛ به زودی آرامم ساخته نمی تواند ! حاجی اول هم بی طاقت می شود و بهتر آن می بیند که پیرمرد را گرفته به جایی دیگری برود تا من و قاضی تنها بمانیم !

غالباً قاضی ستیز تدبیر را در آن می بیند که در همان حالت گریان؛ از حقایق بزرگی مرا آگاه کند؛
میگوید:

به سواری اسپ جایزه؛ پیش تر؛ رفتم نزد خواهرم و مزده برایش دادم؛ دعایش را گرفتم و از
رهای و رستگاری آن دختر معصوم هم برایش خبر دادم؛ روانش کردم نزد دختر تا احوالش را بگیرد و
برایش مزده دهد!

تصادفاً پسر کاکایت که با فامیلش مهمان من و مادرت بود؛ از دیدن اسپ بسیار شادمان شد و گفت که
واری از اسپ را بلد است؛ باز آشنایی «چاپ انداز» هم دارد. خلاصه که اسپ را از من گرفتند و گر نه
من می خواستم به سواری آن یک مرتبه تا ده و خانه خودم هم بروم.

خوب؛ دنیاست دیگر؛ اسپ من که نبود؟!!

دیوانه! به هوش استی، فهمیدی چه گفتم؟! آنهمه بزرگی و اینچنین کودکی؟! با خبر! اگر تا
لحظاتی دیگر حق هق ات آرام نشد؛ به زور قفاق آرامت می کنم!

قاضی از اوایل هم سعی میکرد خیلی از تکیه کلام های بی مورد و بی معنی را که مانند نقل و نبات
در دهان مردم بود؛ استعمال نکند. حتی در اوقاتی که بعضی ها با نهایت بلاهت به چیزی می گفتند:
«خواست خداست، خدا کرده است، خدا قسمت کرده بود....» عصبانی می شد و طرف را مجاب میکرد که:

تو آنوقت بالای سر خدا بودی، دیدی که خدا چنین و چنان کرد، یا چنین و چنان دستور داد؟!!

اما اینک احساس می کردم که درجه احتیاط و ضبط نفس قاضی کمتر از ما نیست. از ما که در
جریان چنان مسایلی قرار گرفته ایم که هنوز گوش فلک و ملک نشنیده است!

قاضی ادامه داد:

به قصه این پیرمرد گوش کن!

میدانی؛ مادر این نوزاد که حالا به پری سپرده اند؛ خود کودک ۱۰ ساله بیش نبوده است.

پیرمرد می گوید:

روزهایی به دخترک تهوع و استفراغ دست می داد؛ خیال کردیم کدام مریضی در شکم پیدا کرده
دوای های هاضمه خیلی برایش دادیم. خلص نتیجه نداد تا آنکه شکم وی کلان شده رفت و روزی پیره زنی
گفت که دخترک حامله است. آتش گرفتم می خواستم بگشمش و خود را بی غم کنم. راستی این چه
رسوایی بود که دختر ۱۰-۱۱ ساله ایکه نامزد ندارد، در خانه و حتی در کوچه چنان جوانی نیست که
بتواند او را حامله کند؛ حامله شده است؟!!

زن ها به بسیار مشکل او را از مرگ نجات داده و طبق معاینات خود به من دل پُری دادند که دختر
باکره است؛ مرد را ندیده و شاید حکمتی است که چنین شده.

از بسیار مردم دانا! دور انداخته سؤال کرده رفتم که آیا امکان دارد که دختر باکره هم حامله شود؟
تمام شان می گفتند که حضرت مریم چنین شده و حضرت عیسی را به دنیا آورده!

پیرمرد می گوید:

من تصور میکردم که حضرت عیسی و بی بی مریم کجا و ما کجا؛ باز خداوند کار خود را با خاتم الانبیا
حضرت محمد مصطفی تمام کرده؛ دیگر پیغمبر نمی فرستد!

قاضی تکانم میدهد و میگوید:

سخن پیرمرد را - داستان معجزات را که دیگر دوامش به شما ارتباط یافته - برایت میگویم؛ هوش

هست و گر نه با سیلی جانانه به هوش می آرمت؟!!

من همه چیز را می فهمیدم . منتها دلم به این بار ماوراء عظیم و مافوق طاقت که روی شانه های پری افتاده بود و برای خود پری می سوخت . پری ؛ نازنینی که هنوز از هزار گل یک گلش باز نشده ولی بیچاره در موقعیتی قرار گرفته بود که بدون دیدن لذت یک هماغوشی به دشوارترین وجهی مادر شده بود و چنان مادر شده بود که احتمالاً دیگر عشق و بوس و کناری هم نمی بایستی داشته باشد؟! و دلم به خودم می سوخت که دیگر حتی معلوم نبود ؛ پری - عشق خود را - بتوانم ببوسم ؛ مخصوصاً من به ناگهان دریافته بودم که هر دوی ما - هم من و هم پری - همه چیز را پاک باخته ایم ! و هیچ در عقلم نمی گنجید که چطور خواهم توانست پری را زیر این بار گران که باز نگرایی موی تا موی و حتی ذره تا ذره در سراسر فرهنگ و معنویات و عادات و اعتیادات بشری لازمه اش می باشد و خود از عهده هزاران دانشمند و فیلسوف بر نمی آید ؛ تنهارها کنم و بیای زنده گی و منجمله عشق و ازدواج و زن و فرزند بروم؟! قاضی ستیز ادامه داد :

پیرمرد زنی داشته کر و گنگ ؛ ولی این دخترک از این زن نبوده و اصلاً این زن نازای هم بوده ! سیلابی می آید ؛ خانه های مردم زیاد و از جمله خانه پیرمرد را خراب می کند . پیرمرد که آنوقت جوان و تنومند بوده میانه سیلاب گیر کرده مجبور میشود بر درختی بالا رود . ساعتی بعد پیکر زنی را آویزان بر یک شاخ همان درخت می یابد . متوجه میشود که زن ؛ طفل در شکم دارد . پیرمرد میگوید :

اصلاً نفهمیدم و هرچه زور زدم به یاد هم آورده نتوانستم که چطور طفل را از شکم زن گرفته و به جایی رساندم که خانم بود و برایش سپردم .

و همین دخترک است که میان ۱۰-۱۱ ساله گی چنان حامله می شود و آن طفل را به دنیا می آورد که حالا در اتاق پری است !

درست از لحظه ای که قاضی یاد از سیلاب و جسد زنی بر درخت میکند ؛ سیلاب اشک من می خشکد ولی هول و هراس و لرزه سراسر اندامم را فرا می گیرد (زینئه ۱۶) . بالاخره هر چه هست این نوزاد رشته ای هم با من و خاندان مادری ام دارد!؟

زینئه ۹۶؛

«سمفونی»ی پیراهن عشق :

این زینئه و عواطف اندرونی ی آنرا به هنرمندان آگاه و ذیصلاح و با مسؤلیت وطنم منجمله به ستارهء محبوب و جوانمرد احمد ظاهر اهداء مینمایم .

هنر سهم عظیم و اولین را در بشر شدن بشر داشته است . هنر یک وثیقهء قدیمی و در عین حال جاودانی بشر بودن است . هنر را همیشه پاس داریم و در عالیترین جایگاه و پایگاه عروج بخشیم . متأسفانه وضع کنونی هنر و هنرمند در کشور و جهان کمال مطلوب نه ؛ که اغلب فلاکتبار است !

اینک پنج شبانه روز از « مناظره » و نزول نوزاد شگفتی آور در منزل حاجی اول می گذرد . تقریباً همه گان می توانند در اوقات معین به کار های مربوط شان رسیده گی نمایند . از این جمله من ؛ هم به مکتب می روم و هم به دارالوکاله ؛ عصر گاهان سری به خانه خود مان می زنم و آنگاه روانه اتاق محبوبه می شوم که دیگر تنها سرای عشق نیست بلکه باشگاه مسؤلیت نیز هست . پدرم از سفر برگشته و با اینکه زیاد صحتمند نیست اما سایه اش خانه ما را پُر ساخته است .

گاهی که شامگاه با پری رو در رو می شوم ؛ بی حرف و کلامی چون عشقهء پیچان بر سر و تنم می پیچد ؛ آنقدر تن لطیف و ظریف خود را بر من می مالد که مزید بر لذت ؛ برایم حیرت می آفریند . و امروز نیز یکی از همان ساعات ؛ پیش آمده است منتها آشکارا متفاوت تر ، غنی تر و با برکت تر .

به مجرد مواصلت به اتاق پری ؛ توسط این عشقهء پیچان درهم تنیده شده ام و با اینکه لحظات معمول انتظار به پایان رسیده ؛ اما پری بیشتر خود را در من می فشارد . نوزاد آنسو مستانه و با طراوت دست و پا می زند و مانند طفل یک ماهه تنومند معلوم می شود . اتاق کمی بیشتر از حد معمول معطر است . از اینکه طئی این مدت تقریباً همه ادات و علامات و اطوار معمول عاشقانه میان من و پری توسط آن جادوگر « پاس » شده است ؛ من و پری در معاشقه و مراودهء خویش آزادی معینی به دست آورده ایم ؛ می توانیم همدیگر را ببوسیم و به طرق دیگر از جسم و روح همدیگر لذت ببریم .

مگر استثنای پری پا بر جاست و من نیز کاملاً توفیق آنرا دارم که حتی به اندازهء مویی بیش از حدود خود ؛ هوس نکنم و آرزو در دل نپرورانم . نیرو های شهوانی کاملاً در کنترل نیرو هایی است که نوعی « قدسیت » دارند . به خاطری در استفاده از کلمهء « قدسیت » مشکل دارم که این کلمه توسط آن ذره بین جادویی « پاس » نشده است ؛ یعنی ما مجاز نیستیم آنرا مانند کلمات « پاس » نسنده در گوش کودک بُف کنیم و ثبت دماغش سازیم !!

حتی این ابزار بی رحم ؛ کلمهء « نُور » را « پاس » نمی کند تا ما به طریق ترکیب کردن آن چون « نورین » ، « نوریه » ، « نور افزا » ، « نور افشان » و غیره نامی برای کودک برگزینیم !

ولی ؛ پری جان ؛ محبوب بی نظیر و بالاتر از رؤیایم !

بگو ؛ امروز چه اتفاق افتاده است و چرا اینهمه مجذوب و مسحوری !! این من حقیر و فقیر که تصادفاً امروز سر و وضع درستی هم ندارم و شاید کالا هایم عرق بوی و خاک آلود نیز هست ؛ برای تو خرمن گل و عطر و عشق و عاطفه چه چیز غیر معمولی دارم ؟

پری جان ! اگر کلمه ای برای گفتن نمی یابی ؛ کم از کم اشارتی کن ؛ کم از کم مرا آنقدر رها ساز که ببوسمت ؛ بر خرمن مو هایت دستی ببرم ؛ کم از کم به چشمان فتان و سحارت نگاه کنم

مانند آنکه مناجاتم به محرابم عشق مقبول افتاده است ؛ پری بدون اینکه فشار بر کمرم توسط دست راست خود را کم کند ؛ دست چپش را به پشتم تا حد گردن و مو های سرم و تا پائین گمرگام به حرکت می آورد . پس از لحظات طولانی که بدینگونه می گذرد ؛ و به نظر می آید که از استقامتی نیرویش به تحلیل رفته یا ارضا و اشباع شده است ؛ به تائی و تردد رهایم می کند ؛ ولی بالمقابل دهانش را بر دهانم می گذارد و چنان به چوکیدن می پردازد که قیامت دیگریست .

درین مرحله بیشتر با او همکاری می کنم و گاهی لبانم را از لبانش فراتر برده چشمان و ابروان و رخسار هایش را می بوسم . پری کاملاً به صنم شاعرانهء مست شباهت پیدا کرده است .

نکند چیزی نوشیده ؛ نکند معجون مستی آوری مصرف کرده است ؟

آخ ؛ عزیز دلم! هر چه هست فقط یک کلمه سخن بگو! امروز ترا چه شده است و چه می شود؟
از یکنه کودک سحر انگیز ساعت به ساعت زیر دستانت قد می کشد و کلانتر و زیباتر و شاداب تر می
شود ؛ هیجانی شده ای؟!
پری! لطفاً فقط یک کلمه را از تو گدایی می کنم ؛ یک کلمه ، یک پول سیاه را حاضر نیستی به
این گدا اعطا کنی؟!
به چشمانم می نگرد و باز و باز دلش می شود که مرا لمس کند . هی می بوسدم و آخر دستانم را ...
مجالش نمیدهم ؛ به آغوشی می گیرم . هر دوی ما به گریه می رسیم . باز ؛ و این بار با صدای بلند تر
می طلبم که حرف بزند ؛ چه اتفاق افتاده ؟ مگر رب التووع به دیدن او و کودک آمده؟!
گونه هایش کم کم گل می اندازد . باز کوتاه کوتاه بر سر و رویم بوسه می زند و انگشتان عقابی اش
را لای موهایم می برد و می آرد .
میگویم :
پری ؛ محبوبم! سخن بگو ، تنها یک کلمه ... چیست ؛ چه اتفاق افتاده ؛ شادمانی ؟ غمگینی ؟ مستی ؟
خماری؟! ... من که نمی دانم و نمی توانم بدانم!
کودک وغ و جوگی میکند . پری ناگزیر می شود کمی حرکت کند ؛ او را نوازش نماید و از وضعیتش
اگهی کسب کند . به نظر می آید کودک ؛ هم مقداری احساس تشنه گی کرده است و هم نیازمند شده که
به پهلو چرخانده شود!
پری باز می گردد . و دستان نازنینش را در گردنم حلقه می کند . چند باری با انگشتان عقابی اش
لبانم را می نوازد و بعد بر بینی و چشمان و پیشانی ام آن ها را کش میکند . قسمت عمده وزن و بدنش
روی سینه ها و زانوانم قرار دارد . به جانبم لبخند می زند ؛ لبخندی که بی نظیر و بی سابقه است . و سر
انجام به سخن می آید .
میگوید :
ساعتی پیش ؛ حالتی را داشتم که می دانستم گناه می گنم و گناه کبیره هم می گنم که درین دنیا
سزایش جز سگسار نبوده و در آن دنیا جز بدترین عذاب جهنم .
مگر دختری که با چنین بُرویی و بی حیایی ؛ با سوء استفاده از اعتماد و حسن نظر پدر و مادر و
اولیایش مرد بیگانه ای را در اناق خود قایم کرده و حتی به خاطر او دیگران را - اولیایش - را مکلف
ساخته است که نا به هنگام و بدون اجازه به اینجا پا نگذارند و بیش از اندازه معین درین جا نمانند ؛
روزی مورد محاکمه نهایی وجدانش قرار نمی گرفت و روزی ممکن نبود خود را در معرض باز پرس و
باز خواست قرار دهد؟
شاید کسانی پیدا شوند که به چنین پیشامدی روبرو نگردند . تن فروشان را نمی گویم ؛ فقط کسانی
چون خودم را می گویم . امروز برای من چنین روزی بود . مخصوصاً آنگاه که باز تشنه شدم ؛ باز عطش
آغوش تو مرا سوختاندن گرفت ؛ ناگهان بر خود نهیب زدم :
دختر هرزه ! یعنی چی ؟ ...
خوشتن را بسیار عذاب دادم ؛ ابتدا تصمیم گرفتم که عاجلاً برایت اکاهی بفرستم که دیگر بسویم
نیایی ؛ دیگر کس منتظر تو نیست ! آنگاه پنداشتم که کسی با منطق نیرومندتری برایم گفت :

هر مجازاتی که می‌کنی خودت را بکن؛ تو حق مجازات کردن کسی دیگر به خصوص او را نداری. میدانی درین صورت بر او چه خواهد گذشت و باز چرا؟ مگر او قدرت و توانی داشت؛ زور و مکر و حيله ای به کار انداخت تا تو را از راه بر باید.

پری جان!

خودت کردی؛ از اول تا آخر؛ برو نخست با والدینت؛ با اولیای مشورت کن و به ایشان اعتراف نما که گپ چنین است. حال که تصمیم داری راهت را عوض کنی؛ بین چه می‌گویند و چه راهی پیش بایت می‌گذارند!

حتی قبل بر آن؛ با دماغ سرد خودت را قانع ساز که آیا به قطع این مراده توانا هستی؛ آیا آنچه را که امروز می‌شکنی فردا مجبور به شکستن خود و داغان کردن خود برایش نخواهی شد. تازه؛ اینک چه مسؤلیت سنگینی بر دوش نوست آیا همو نیم انرژی تو برای پیشبرد این رسالت نیست؛ به تنهایی کجا خواهی رفت و چه خواهی کرد؟

وانگهی؛ مگر مجبور نیستی جای او را به کس دیگر بدهی و کس دیگر را به همین اتاق بیاوری. بین چه چیزی تفاوت می‌کند. آیا این کس هم همطراز او خواهد بود؛ هموزن او خواهد بود؛ احساس او را خواهد داشت؛ عشق او را خواهد داشت و همچون او محو تو خواهد شد و در اینسو و آنسو به چرا و کدا نخواهد پرداخت.

نزدیک بود؛ قلبم بیایستد؛ نزدیک بود جانم بر آید. خواستم در اول خیلی محرمانه با مادرم درد دل کنم. تصادفاً مادرم به دیدنم آمد و حتی پیش از اینکه چیزی بگویم دانست که دچار عذاب وجدانم. گردنش را گرفتم و زار زار برایش گریستم. گفتم:

مادر! مگر چنین سخنی کس شنیده؛ مگر چنین داستان و افسانه ای در عالم بوده؟...

مادر! چرا به هنگام منعم نکردی؛ حتی مرا می‌گشتی و نمی‌گذاشتی با چنین دیده درایی گپ را به اینجا برسانم!

اما با تعجب دریافتم که او در این زمینه؛ مادر من نیست؛ مادر تست!

از برخورد مادرم دریافتم که دیگر اعضای فامیل هم نهایتاً جانب ترا می‌گیرند و از تو نمی‌گذرند؛ باز اگر هم طور دیگر شود؛ یعنی چی؟ من چی را خواهم بُرد و چه را خواهم باخت.

تا که به این پرسش‌ها و پاسخ‌ها برسم؛ قلب و روح و سلول سلول بدنم بیدار شدند و علیه من ایستادند. در کمال حیرت؛ در کمال جنون یا هم در نهایت عقل و خرد – من نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم در کدام یک از این حالات؟ – دریافتم که من؛ من نیستم؛ من هیچ‌کاره ای نیستم. من قادر به گرفتن هیچ تصمیم و انجام دادن هیچ عملی نمی‌باشم!

لحظه ای دراز کشیدم و نفس تازه کردم. نگو که به وحشت افتادم؛ این چه افکاری بر سرم زده بود؟؟ بسیار اندیشیدم دیدم که کاملاً ناتوانم و اگر هم چیزی در یک هفته پیش می‌توانستم؛ دیگر نمی‌توانم. باز چرا!!

چرا خود را آتش بزنم؛ چرا سرمایه ام و هستی ام را به باد دهم؛ برای چی؟...

همینطور شاید خوابم برده... تا به خود آمدم نزدیک عصر شده بود و کودک را باید واری می‌کردم که کردم. از دم و نفسش نیروی دیگری گرفتم.

میدانی؟

من مخصوصاً به دلیل اینکه قوی ترین ثبوت گناه ها و دیده درایی ها و بی حیایی های من در برابر فامیل است ؛ آن پیرهن زرد نقاشی شده با گل ها را ؛ از اتاق خود بیرون کرده و در جایی قایم ساخته بودم . نمیدانم چرا این پیراهن یادم آمد . شاید به این دلیل که در هر حال من مقروض بودم که شبی آنرا برای تو بپوشم و قرض خود را ادا کنم !!

پری باز ساکت شد و باز در من پیچید و باز من اسیر عشقهء پیچان شدم ! اینک نیروی دیگری در دستان پری احساس می کردم ؛ اگر اندک دیگر فشار می آورد مسلماً قبرغه هایم می شکست . ولی با این حرکات ؛ پری چیزی ، ثروتی ، دنیایی ، بهشتی ... نه نه آنچه را که اندر وهم ناید و توسط فکر و خیال محاط نشود ؛ بر من می بخشید .

ایکاش ؛ هرگاه قرار است آدمی بمیرد ؛ در یک چنین سُکر و نشئه و لذتی بمیرد . نه نه ! مرگ ؛ مگر می تواند در همچنان جایی و همچنان حالی به سراغ آدمی بیاید؟! پری ؛ محبوب من !

اگر هرکس از من دفاع کند ؛ من از خود دفاع نمی کنم . این سر و این تن و این گردن ؛ هر طوری می خواهی ؛ قطع کن ! قطعه قطعه بساز ، گرد گرد بساز ! نه عزیزم !

تو ممکن نیست گناهی داشته باشی و خطایی کرده باشی هر چه بوده و هر چه هست از من است . اصلاً لفظ و معنای گناه و خطا با تار تار موی تو ، با تار تار ابروی تو ، با ذره ذره وجود تو منافات دارد . اگر هزار کس هم تو را در حال کشتن من ببینند و شهادت بدهند ؛ دشنهء خون آلوده و لباس خونین و آثار انگشت و هر چیز ثابت کنندهء دیگر هم ارائه شود باز هم کشتهء من فریاد می زند که تمام آن ها خود مفتری و مجرم اند نه تو . به این دلیل روشنتر از آفتاب که جرم با تو منافات دارد و هر چه بدی و گزنی و خلاف است ؛ با تو ؛ با خود تو ؛ با ذات تو منافات دارد . اینگونه چیز ها مطلقاً با تو جمع بستنی نیستند ؛ با تو سنخیت ندارند !

اگر هر کس از من دفاع کند ؛ من از تو دفاع میکنم بر ضد خودم ؛ و این مراد و مطلوب من است . من چشمان خود را سرمه کرده به خاطری جانب آماده ام که روزی قربانی ام کنی ! اینها احساسات و هیجانات من است و تازه آن ها را من بر زبان نمی آورم که اثرات آن به وسیلهء کلام در پری منتقل شود ؛ اما براستی پری چرا چنین در من می پیچد ؟ از گناه و پشیمانی از من و مراودات با من سخن می گوید ولی بر عکس بیشتر دوستم می دارد و هیچگاه سابقه نداشته است که در کمتر از نیم ساعت اینگونه مرا دوبار در آغوش بکشد و اتفاقاً حالا مرغوبیتی ندارم که هیچ ؛ حتی می ترسم به حد معمول پاکیزه هم نباشم !

باز بلبل من کم کم به نوا می آید :

عزیزم !

پریروز که دریافتم « جادوگر » نه تنها کوائف جملات و اشیاء را نشان می دهد بلکه در مواردی آواز نیز می کشد ؛ واقعاً مرا هیجان زده کرده بود ؛ ولی باورم نمی شد که این وسیله جز داد و بیداد راه انداختن در مواقعی که خطر به کودک متوجه است ؛ کمالی دیگر هم دارد و احساسات و شعر و ترانه و غزل هم را هم بازتاب میدهد !

من با ترس و لرز پیراهن را مقداری به جادوگر نزدیک کردم تا ببینم آن را روشن یا تاریک میکند و به چه رنگی در می آورد که با استنتاج از آن تصمیم خودم را در مورد بگیرم .

میدانی چی شد؟

گفتم :

میخواهم بدانم ؛ بالاخره چه دیدی؟

رب النوع گفته بود ؛ در موارد کاملاً جبری از آن استفاده کنید و سعی کنید به این وسیله معتاد نشوید ؛ می ترسم از این عمل من خشمگین نشده باشد . به هر حال من هر چه انجام دادم غفلتاً کردم ؛ اما حالا اگر تکرارش کنیم ؛ معنای دیگر دارد و شاید هم نتیجه اولی را ندهد . لهدا تمنا میکنم فقط از من بپذیر !

گفتم :

صدقه دهان و کلامت ! سخن تو برای من سند و اتمام حجت است ؛ زود بگو که جانم را بر لب آوردی ؛ دیگر طاقت ندارم .

پری ادامه داد :

همینکه گوشه پیراهن را به جادوگر ؛ نزدیک کردم ؛ صدایی برخاست . چون در اتاق هیچکس نبود به حدی ترسیدم که توصیف کرده نمی توانم اما پسانتر که هوشم را گرفتم این صدا خیلی گوشنواز بود و حتی تارهای دل را می لرزاند . به خود گفتم :

باشد! وسیله ای را که در دست دارم ؛ بایست همه خصوصیاتش را بلد باشم ؛ آنچه کمالات و توانایی ها که در آنست به نحوی از انحا به سلامت امروز و فردای کودک ضرور خواهد بود . اگر به مشکلی بر بخورم و ندانم که جادوگر در زمینه می تواند کمکم کند یا خیر ؛ درست نیست .

بدین گونه برای خود بهانه و دلیل فراهم کرده رفتم و بار دیگر با جرئت تر ؛ پیراهن را زیر جادوگر گذاشتم . (زینه ۸۵) آئینه اش گلباران شد و چنان صدای موزیکی از آن برخاستن گرفت که محوم کرد . اندکی منتظر ماندم که آهنگ خاموش شود و بعد پیراهن را بردارم اما نه ! خاموش شدنی در کار نبود . قلبم به شدت می تپید .

لرز لرزان رفتم و گلدان مخصوص گلهای زرد را نیز آوردم و پس از پیراهن ؛ آن را زیر جادوگر گذاشتم . شاید خود جادوگر نمی خواست من از هوش بروم و الا هم منظره و هم موزیک آن آدم را آب می کرد . همه چیز را زنده و محسوس و در زمان و مکانش می دیدم و مزید بر آن عشق و درد و سوز سالیان ما را که این پیراهن و گلدان در خود جاودانه کرده بودند با روشنی و شفافیت سحر انگیزی می شنیدم و احساس می کردم .

از آن همه خیالات دیوانه وار و بدگمانی ها نادم و خجلت زده شدم . مثل اینکه کودک هم رازهای ما را خوانده بود ؛ برای اولین بار نوعی خنده با صدایی نزدیک به قاه قاه از او هم شنیدم .

حالا دنیا می داند و کار و گمان و بدگمانی اش ؛ من نسبت به پاکیزگی لایتناهی عشق مان به عالیتین مدارج ایمان رسیدم .

عزیزم ! فقط تو و دیگر هیچ !

هیچ پروا هم ندارم که پس از این ؛ آسمان بر سرم گل می باراند یا سنگ !

زینہء ۹۷؛

به جایی رسیده ایم که خود را حیوان ثابت می کنیم!

اهدا: به تاجران و سرمایه داران؛ تولید کننده گان و کار آفرینان!
اهدا: به طبقهء متوسط کشور خودم و کشورهای «جهان سومی»!
بدون اینکه به ساحت ذی حرمت نوابغی چون کارل مارکس؛ متعرض شوم؛ اعلام میدارم که آرمان های قابل دسترس و حیاتی بشریت را؛ بیش از همه میزان بشر بودن و بشر شدن تعیین میدارد.
متأسفانه چنانکه تجربهء تاریخ هم ثابت ساخته است؛ با بشر بدوی و بدوی نگهداشته شده هیچ نیرو و اندیشه و دین و شعاری قادر نیست؛ آرمان های بیحد متعالی را در عمل پیاده کند.
طبقهء بالندهء «جهان سوم» و حتی فراتر از آن؛ «طبقهء متوسط» است و کارگران را هم نمی توان درین فاز؛ از آن جدا کرد. دانش و دهای بشری رسالت دارد که به رشد و شکوفایی و احساس شخصیت و غرور و درک نقش تاریخی این طبقه مساعدت کند.
از موجودیت طبقهء فراتر و فروتر از این طبقه؛ در حال حاضر و تا آینده های قابل پیشبینی گریزی نیست. لذا کمک به رشد و اقتدار سلیم طبقهء متوسط؛ به نحوی که طبقهء فراتر و فروتر را کنترل کرده بتواند؛ یگانه راه عملی و آرمانی است و چیزهایی چون «راه رشد غیر سرمایه داری» اندیشه های زیباییند و اما غیر عملی ثابت شده اند.
بیا ئید طبیعت را تغییر دهیم و اما حسب قوانین خودش و با احترام گذاشتن به این قوانین!

فردا ششمین روز تولد نوزاد است. پری بنا بر اینکه وسیلهء جادویی؛ کلمات، اسامی، مراسم، مناسک، هدایا و ملاحظات پیشنهادی را «پاس» نمی کند؛ ناگزیر به همه خواست های فامیل که به سنت های معمول بر می گردد؛ جواب رد داده است و مهمانانی را که به منزل حاجی می آیند و هر کدام به دلایلی مشتاق دیدار نوزاد می شوند؛ نمی پذیرد.

درین میان زنی از روی کنجکاوی یا ملاحظه و منظور دیگری قصد کرده و برای دیدن کودک؛ خود سرانه و غفلتاً وارد اتاق پری شده است. با ورود او به اتاق بوده که برای اولین بار صدای لرزاننده و هراس انگیزی از وسیلهء جادویی برخاسته و تا هنگامی که زن از محوطه اتاق بیرون نشده؛ خاموش نگردیده است.

دومین صدا از «جادوگر»؛ زمانی بر آمد که مادر پری برای تجلیل و تبرک شب شش کودک؛ یک سکهء قدیمه را که نزد فامیل از مقدسات بود؛ آورد و خطاب به پری گفت: من آرزو داشتم این را به کودکی که از بطن خودت به دنیا آید؛ اهدا کنم؛ حالا که چنین مادر شده ای؛ شاید نیکوتر است که آنرا به این معصوم هدیه نمایم. اما پری در هر حال ناگزیر بود و هست که سکه را قبلاً امتحان و «پاس» کند. این است؛ به مجردی که آنرا به جادوگر نزدیک می سازد؛ بانگ خشنی از آن بالا می گردد.
ما همه ازین رویداد متأثر شدیم. من خواهش کردم که این سکه را به من دهند تا به معاینه زرگران برسانم و علت «پاس» نشدن آنرا کشف کنیم.

زرگران اصالت و قدمت و پر ارزش بودن سکه را تصدیق کردند و حتی آنرا به قیمت باور نکردنی خریدار شدند. سکه از طلای ناب بود؛ تصویر یکی از شاهان ناشناخته را در یکسو داشت و در عقبش چیزی به خطی که ما خوانده نمی توانستیم؛ حک شده بود.

این امر؛ من و پری را واداشت که یک کلمهء نمونه (سمپل) را که وسیله رد کرده بود؛ در زبان های متفاوت – تا جاییکه می توانستیم – آماده کنیم و زیر جادوگر بگذاریم؛ معلوم شد که آنجا فقط معنا و مفهوم اهمیت دارد و نه زبان. بنابر همین دلیل من تصور کردم که حتماً نوشتهء عقب سکه معنایی دارد که در ذهن و دماغ کودک ممنوع ورود است.

ولی تصویر چطور؟

این مورد به تجارب بیشتر محتاج بود.

یار دبستانی عزیز من و برادر پری که برای ترتیب و تنظیم شرایط و امکانات مناظره؛ عاشقانه زحمت کشیده و قریب ۹۰ فیصد تدارکات را فراهم کرده بود؛ بنابر تقاضای عاجل شرکت مربوط شان ناگزیر شد؛ یک روز پیش از مناظره به مزار شریف و از آنجا به کابل برود.

وی روی علاقه مندیی زاید الوصفی که به مناظره و پیامد های آن داشت؛ موضوعات را از هر کس که ممکن شده؛ پرسیده و به حکایت کودک نیز وقوف یافته است.

او که درست پس از شام امروز عودت نمود؛ مانند آنکه به سایر کودکان نوزاد تحفه هایی از مناظر و نوشته های مقدس و حتی پارچه جات دارای ارزش قدسی می آورند؛ تحفه های کلچین شده و پربهایی به کودک آورده بود. مگر از این همه تحفه جز چوشک شیر خواری؛ هیچکدام آن ها «پاس» نگردید. اما مسأله ساز تر این بود که خود او هنگام ورود به اتاق پری به آواز شدید و متواتر زنگ جادوگر مواجه گردید.

به مثابه یگانه مورد استثنایی؛ پری و من مجبور شدیم خود را ساکت بگیریم؛ تا یار دبستانی من – برادر یگانه پری – از مهمان شگفت انگیز منزل شان مختصراً دیدن کند!

این پیشامد؛ پری را که اتفاقاً همان لباس زرد گل نقش را هم پوشیده و مشتاق بود؛ شب شاد و شکوهمندی با آن خواهیم داشت؛ به سختی دگرگون کرد. مگر برادرش کاملاً شاد و راضی از اتاق بر آمد و در عین حال از «پاس» شدن یا نشدن تحفه هایش اصلاً بویی نبرد؛ ولی پری نمی توانست خود را به این چیز ها تسلی دهد. پری و برادرش دو گانه گی بودند و انتظار داشت که میان او و برادرش ذره ای فرق و تمایز نباید وجود داشته باشد.

پری – البته به کودک که چندان اذیت کننده نبود رسیده گی میکرد – ولی حال و حوصلهء دیگری نداشت. بسیار تلاش کردم به نحوی تسلی اش دهم و حتی گفتم احتمالاً تعویذ نابابی در بدن برادرت وجود داشته که چنین شد؛ ولی نتوانستم تأثرش را کم کنم و آخر الامر به من گفت:

عزیزم!

تو فردا درس و کار زیاد داری؛ سعی کن آرام بخوابی اما من حتی قدرت سر به بالین نهادن ندارم. می بخشی؛ این تجربه برایم غیر قابل تحمل است. مرا به حال خودم بگذار و تو بخواب! اگر خوابی بدان که وضع مرا بدتر کرده ای. خواهش میکنم، عذر می کنم!

در عین اینکه نمی توانستم محبوب خویش را؛ به ویژه از جهت اینکه لباس بی بدیل عشق شکوهمند ما را پس از آنهمه خاطرات شور انگیز به بر نموده بود؛ در آن حالت ببینم – چه رسد به اینکه در آن حالت

رهایش کنم - ناکزیر از اطاعت امرش نیز بودم . لذا لحظاتی گویا خود را به خواب زدم . پری درین لحظات بیشتر تأثر پیدا کرد و اندوهگین تر گشت . به بهانه‌ای خود را حرکت دادم و برایش گفتم : اینطور که مرا خواب نمی برد ؛ اجازه میدهی سرم را روی زانوانت بگذارم .

پری با بی حالی گفت :

ویش ؛ خودم یک خاشه طفل و حالا دو تا کودک !!

سرم را گرفت و روی زانویش قرار داد و پس از آن بی اختیار انگشتانش میان موهایم می گشت . لحظاتی بعد یکی دو قطره جوشان اشک بر صورتم افتاد . من نیز نا متعادل شدم و بر خاستم اشک هایش را از روی گونه هایش ستردم یا نوشیدم . به سختی در آغوشش گرفتم و گفتم :

پری محبوب و مرشد و پیشوای من !

تنها همین قدر لطف و قبول کن که تا فردا همه چیز روشن می شود . خواهی دید که معضله به یک جسم یا علامت اجنبی که بنا بر هر دلیلی لای کالا و لباس برادرت بوده ، رابطه دارد ؛ نه به وجود نازنین او که جوهره خودت هست !

آخر ؛ عزیزم !

تو موقعیت دیگری داشتی ؛ یادت هست که از نه ساله گی به بعد از من و از هر کس دیگر روی می گرفتی و همین امروز نیز من یگانه مرد خوشبخت روی زمینم که دیدار ترا می بینم و تن شبنم گونه ات را لمس میکنم . اما یار دبستانی من به دلیل اینکه پسر و مرد است ؛ در جامعه مرد سالار و زن ستیز ما محدودیتی نداشته با هر کس نشست و برخاست کرده ؛ از هر کس چیزی فرا گرفته یا هر کس چیزی در مغز و روانش فرو کرده .

چه بسا که او هم عشقی دارد ؛ دارای پیوند ها و مناسباتی است که کیفیت آن به من و تو معلوم شده نمی تواند . درین صورت عقاید و توهمات به حدی است که معشوقی نمی تواند عاشق خود ؛ داشته و ثروت خود را بی پروا رها کند .

معمول است که چنین زنان و دختران حتی به طور پنهانی ؛ یار و عزیز خود را تعویذ و جادو می کنند و چیزی نی چیزی از خود در وجود وئ ، در لباس وئ ... قرار می دهند .

لطفاً تا فردا غصه نخور ؛ همه چیز روشن می شود . تو مرا امروز به حد کافی - نه که هزار چندان - مست و سرشار کرده ای و باز فقط نگاه کردنت برای من عالمی است . لطف کن لا اقل برای یک ساعت بخواب ؛ من مراقب کودک و مواظب تو نازنین می باشم .

به وضوح این سخنانم وضع پری را متحول ساخت ؛ به آهسته گی و بسیار کوتاه لب ها و دهانم را بوسید و گفت :

کم مانده بود ؛ جانم بر آید ، تمام جهان به یک پنجال وحشی مبدل شده بود و مرا خفه می کرد . نجاتم دادی عزیزم ! آه ؛ تو را داشتن یعنی همه چیز !

حالا خودت مثل یک بچه خوب بخواب ؛ مگر من وقت فارغ زیاد دارم ؛ اگر شد می خوابم و اگر نه شد فردا که بیکارم !

هر دو لحظاتی یک تن شدیم و اتفاقاً پری را خواب بُرد ؛ طفلک به سختی ذله شده بود . وه که چه شادمانی بودم . گرچه دست راستم زیر فشار وزن بدنش کم کم مور مور می کرد و سرانجام بی حس شد ؛ معهدا به خود تکانی ندادم تا مبادا خواب ناز این یگدانه عالم را متأثر سازم .

*

فردا صبحگاهان به بهانه اینکه یار دبستانی خود را سیر می بینم ؛ به اتاق برادر پری رفتم ؛ به طور کاملاً غیر منتظره شادمان شد و در حدود سه دقیقه چنان در آغوشم می فشرد که باور کردنی نبود و نیست . من تا جایی که توان و آموخته داشتم به محبت هایش پاسخ دادم . بسیار ابراز تأسف می کرد که نتوانست در مناظره شرکت نماید .

خواست جریان را هرچه ممکن است با تفصیل برایش قصه کنم . حین توضیحات من ؛ لحظه به لحظه هیجانی شده می رفت و آه و افسوس می کرد که کاشکی بوم این شرکت لعنتی در چنان زمان حساسی به صدا در نمی آمد !

معهداً سخت بود حکایت رب النوع را باور کند و نمی توانست هم باور نکند . برای کمک در یکطرفه شدن اندیشه هایش گفتم :

بوته هایی که آتش شده بود هم اکنون در جایش قرار دارد ؛ می بینی ولی نمی توانی از جا تکانش بدهی بالایش بوته و هر چیزی می خواهی بیانداز ؛ نهایتاً پنهان می شود ولی آن چیز ها را که پس کردی دو باره خرمن بنه ها به جای خود است و نزدیک طویله ۲۱ گاو قربانی شده ایستاده یا خوابیده اند ؛ می ایستند و راه می روند و با همدیگر بازی می کنند و علف و گاه می خورند ؛ نشخوار می کنند ؛ اما چون به ایشان دست بزنی ؛ دستت به جایی بند نمی شود . می توانی از میان گاو ها و از میان تن هر گاوی بگذری ... درین لحظه تک تک دروازه شد . پاسخ داد :

بیا داخل ! جوان اندکی بزرگسال تر از یار دبستانی ام وارد شد . سلام و تعارفات صبحانه کردیم . برادر پری نخست او را به من معرفی کرده گفت :

تصادفاً در راه با هم سر خوردیم و از مزار شریف یکجا آمدیم . و نگاه مرا هاج و واج ساخت . خطاب به مرد حاضر گفت :

ایشان یازنده محترم و افتخار آمیز و همسر یگانه خواهرم هستند !
مرد جوان هم از این طرز معرفی شگفتی زده شد و ... با مکتی گفت :
مبارک است ! این ؛ نه دف و دایره و نه پلو و طوی و نه سر و صدایی؟! اینطور که تنها می خوری نوش جان !
یار دبستانی ام گفت :

لا لا خواب هستی خواب ؛ دنیا تغییر کرده می رود . اون افسانه ها از بی علاجی و بیچاره گی بود ؛ یک عده دنگ و دهل می کردند که دنیا را خبر کنند :
چنین شد و چنین نشد .

در حالیکه جان و دل کسانی که گویا عروس و داماد می شدند حتی تا خانه لحد هم از یکدیگر بویی نمی بردند و چه بسا نسبت به همدیگر نفرت و خصومت تلخ و سوزنده داشتند ؛ ناچار می سوختند و می ساختند و می مُردند به دلیل آنکه دنگ و دهل شده بود ؛ راست و دروغی ، ورد و خطبه ای جاری گشته بود .

در دنیایی که اینک ساخته می شود قلب ها ست که حکومت می کنند ؛ به آن بازی های ابلهانه و پوچ که اخیراً بیحد کثیف هم شده است ؛ نه تنها احتیاجی نیست بلکه اصلاً کسی عشق و قلب و شرف خود را به این لکه های ننگین نمی آلاید ، به این زنجیر های ذلت و بنده گی و برده گی نمی سپارد . این لاطیالات و خرافات از دنیای نوین آدمی چنانکه شائسته است ؛ روئیده می شود .

برادرکم !

در دنیای نوین کس به دهن کس نمی بیند که چه می گوید و چه می پسندد . به خاطر اینکه درین دنیا کس نمی گوید : « به من چی ؟ » ؛ « باش ! دیگر ها چه کرده اند و چه می کنند ؟ » ؛ درین دنیا همه می گویند : « چرا نه من !؟ » ، « چرا من سرمشق نباشم ؟ » ، « چرا من عقل دزدیده شده و زایل گشته دیگران را بازگشت ندهم و احیا نکنم ؟ » ، « چرا من پیشرو نباشم ؟ چرا من الهامبخش و رهگشا نباشم ؟! » ؛ در دنیای نوین کس بام تا شام در بدر نمی دود و بانگ نمی زند که « های ! خیرات را بیاورید ! »

خیرات مردم این دنیا توتئه نان و استخوانی نیست که به خواری و خفت طرف زنده جان بیچاره ای پرتاپ کنی ؛ خیرات این مردم همان است که از همسایگان تا هموعان خود در سراسر دنیا و همانند های خویش در سراسر عالم حیات را از احتیاج و گرسنگی و مرض و شرایط ایجاد کننده آن ها نجات بخشد !

باز هم اگر کسی خیراتی دارد ؛ ده و دشت و کوه و کمر را جستجو می کند تا نیازمندی را – اگر باشد – پیدا کند و تن و جان خود را سبک نماید . و چه بسا هم که این پالیدن ها و دویدن ها بی ثمر است ؛ از این لحاظ تنها بانگ ها و مؤسسات احتیاطی خیریه بر جا می ماند که آنچه را از دل کشیده ای ؛ در آن ها بریزی ! ناروژی ؛ در جایی ؛ آن هم برای آفت رسیده گان حوادث طبیعی استقاده شود .

لبخند میزند :

دوست عزیز !

در دنیای نو کمترین و ساده ترین عقیده و دین و مذهب و روش و منش اینست که : « من آدمی ام ؛ همه آنچه به دیگران داده شده ؛ به من هم داده شده و شاید من بهتر و سالمترش را هم دارم ؛ پس چرا { شادی و بوزینه } باشم و چرا از جانورانی که اصلاً هویت شان ناپیدا است – و شاید هم ابلیس باشند! – تقلید نمایم . اگر کسی به تقلید خوش است ؛ بگذار من مرجع تقلید او باشم نه خودم مقلد و مرعوب و مرکوب دیگری ! »

جوان مهمان دست و پای خود را گم کرده و غرق حیرت است ؛ با نا باوری ؛ مانند کسی که خواب می بیند ؛ می گوید :

از یک تاجر بچه و اینطور گپ ها ؟ توبه ؛ خدایا !؟

یار دبستانی ام میگوید :

چرا لالا ؛ آدم که تاجر شد دیگر نباید عقل و شعور و خود شناسی و دنیاشناسی داشته باشد ، یا اصلاً آدم باشد ؟

در دنیای تاجران ، در دنیای تجارت فقط پول شماریدن کمال است و تمام !؟ دیگر به یک طویله در آ و کنجاره پشت کنجاره زده برو !؟

بین ؛ یار عزیزم !

به جایی رسیده ایم که حتی خود ؛ خویشتن را حیوان ثابت می کنیم و از اینکه کم و بیش آثار آدمگری در ما یا در همقطاران ما باقی مانده است ؛ حیرت زده می شویم ، وحشت می کنیم !!

من مسلمانزاده استم و خواسته یا ناخواسته ؛ درست یا نادرست تعلیمات اسلامی دیده ام گرچه هنوز یک فیصد قرآن را نمی دانم و از کوه های کتاب که راجع به آن سیاه شده مشت ریگی را هم زیر و روی نکرده ام ؛ با اینهم خیال می کنم از مسلمانزاده بودن خود در دیگر دنیا خجل و سر افکنده نخواهم شد ؛ چرا که کم از کم ؛ اسلام – کنده و ریشهء اسلام را می گویم ؛ اسلام دعوایی و سودایی و ریایی را که هر طرف می بینیم نمی گویم ! – بلی ! اسلام اصیل یک ارزش اصیل دارد و آن این است که خیر الامور اوسطها .

البته این یک شعار جهانی و بزرگ است و در هر جای و مورد تطبیق می شود حتی در فرزند به دنیا آوردن نباید افراط و نباید تفریط کرد . حد نیک ، حد ضرور ، حد حیاتی ؛ حد وسط است !
زیاد درد سر تان نمی دهم :

من در جامعه و اقتصاد هم چیز خیر و نیک و برابر با سرشت آدمی ؛ طبقه متوسط را می بینم که از همین تاجر و تجارت شروع شده است و شروع می شود . نباید جامعه در جهات افراطی و تفریطی دارا و نادار تقسیم شود ؛ یکی حاکم گردد و هزارها تا محکوم ، یکی ظالم شود و ده ها هزار مظلوم در کجا که این حد وسط از میان رفت ؛ تباهی آغاز می شود . فقر زیاد هم ؛ آدمیت را نابود می کند و ثروت بی حد و بی حساب هم . دیگر وحشت و حیوانیت باقی می ماند و بس . قبول نداری ؛ این گز و این میدان !

بنابر این لطفاً تاجران و سرمایه گذاران و کار آفرینان یا در مجموع طبقه متوسط را صرف حیواناتی نبین که می یابند و می خورند و مدفوع می کنند !
این ها پاسداران آدمیت و فرهنگ و علم و هنر و معنویت بوده اند ، هستند ، خواهند بود و بایستی باشند !

مرد مهمان آهی می کشد و میگوید :
ما تسلیم بادار ! زخم شمشیر حق درد ندارد !
مگر افسوس که از ما گذشته ؛ در وقتش کس نبود که اینطور گوش و کلاه مرا باز می کرد ؛ در تمام سال های مکتب از چیزی که بدم می آمد ؛ اول معلم بود و دوم کتاب !
یار دبستانی ام میگوید :

احتمالاً آن معلم و کتاب هم چندان چیزی نبوده و گر نه :
درس معلم ار بود زمزمهء محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را
من بر می خیزم و میگویم :
همان طفل گریز پای ؛ حالا منم که باید به مکتب بروم . به اجازهء هر دوی تان ؛ شاد باشید !

زینهء ۹۸ ؛

در آنسوی پرده های تکبر و تقدس :

روز ششم ولادت کودک ؛ روز عطفی در سیر خوشبختی آنچنان بی مثال و غبطه بر انگیز من و پری است . من در سحرگاه موفق نمی شوم راز موجود در لباس یا پیکر برادر پری را کشف کنم که به دلیل آن جادوگر محافظ کودک ؛ آنچنان سر و صدایی به راه انداخت . اتفاقاً برادر پری ناگزیر می شود تمام روز را از منزل بیرون برود و به امور نسبتی اش پردازد . در نتیجه معضله لاینحل می ماند و پری آهسته آهسته قرار و آرامشی را که من تصادفاً برایش فراهم کرده بودم از دست میدهد .

درین جریان خانم حاکم منطقه با کش و فکش و فیشن و درشن و عمله و فعله زیاد گویا به دیدار نوزاد شکفتی آور می آید . مادر پری و دیگر کسانی ناگزیر عزت و حرمت فوق العاده ای نسبت به او ابراز می دارند و سرانجام هم مجبوراً وی را با گارد تشریفاتی به اتاق پری می آورند .
هنوز خانم حاکم در دهلیز است که جادوگر محافظ کودک صدا های هولناکی از خود بیرون دادن می گیرد تا جائیکه خود بی بی نیز دچار خوف می شوند و علت سر و صدا ها را جویا می گردند . مادر پری ناگزیر حقیقت را به مهمان عالیقدر بیان می دارد و ایشان را به عوض اتاق پری ؛ در اتاق مقابل رهنمایی نموده میگوید :

بسیار ببخشید . این چیز و حکمت آن در دست ما نیست . ما شک نداریم که بی بی صاحبه از هر جهت پاک و منزّه اند ؛ منتها شاید درین همراهان چیز هایی هست که جادوگر محافظ چنین به فریاد می آید . لطفاً این بار از خیر دیدار کودک بگذرید تا در آینده قسمت چه باشد .

اما بی بی صاحبه می فرماید که این وسیله جادویی کجاست ؛ ایشان ضرور باید آن را ببینند...
در اثر اصرار بیش از حد خانم ؛ مادر پری و بالاخره پری ناگزیر می شوند جادوگر را به محضر ایشان ببرند . درین موقع صفحهء جادوگر ده برابر از جسامت معمول خود بزرگتر می شود و موجود آدم نمایی را در صحنه های قبیح پور نوگرافیک نشان میدهد که شش پا و سه ماتحت دارد .
با یک ماتحتی حاکم منطقه مصروف است ، با ماتحت دیگریش ناظر حاکم و با ماتحت سومش شخص جسیم و کریم المنظر ولی دارای ابزار جنسی سیاه و دراز که گاه انجام آن از دهن این موجود نیز بیرون می آید .

بی بی بر جادوگر و مناظر کریهی که تولید کرده است خشمگین می شود و آنرا به لگد میزند . ولی به عوض جادوگر ؛ همان پای بی بی که به سوی جادوگر دراز شده بود ؛ از تنش جدا و به محل هدف گیری شده اصابت می نماید . بی بی خون چکان و ناقص العضو در منزل حاجی اول می افتد .

به راستی اکنون کی می تواند از عهده چنین مصیبتی به در آید؟!
از آنجا که جادوگر در عین حال آواز های تحمل ناپذیر از خود بیرون داده می رود ؛ پری ناگزیر می شود آنرا به حدی از صحنه دور کند که آواز ها بخوابد!

*

کوچکترین خدمتکار منزل حاجی اول به طور ناگهانی نفس زنان در دار الوکاله می آید و میگوید :
حاجی صاحب و لالایم ؛ هیچکدام را پیدا نکردم ؛ شما بیائید که در خانه یک حادثه شده !
با دلهره و اضطرابی که در عمرم تجربه نکرده ام راهی خانه پری می شوم و از فرط ترس و نگرانی ؛ او ، مادرش و سایرین را دم دروازه حویلی می یابم . از سایرین چیزی نمی دانم ولی پری ؛ دیگر آن پری سابق نیست ؛ هم رنگ و رخ را از دست داده و هم گوشت و پوست را .
حادثه را مختصراً شرح می دهند ؛ من از آنان بیشتر هراسان می شوم . در چنین حالات مگر کسی جز قاضی ستیز می تواند حتی یک مشوره نسبتاً درست به ما بدهد!؟

تصادفاً من به سواری بایسکیل او آمده ام و ازین لحاظ به سرعت موفق می شوم خودم را به وی برسانم . وقتی وضع را تشریح می کنم ؛ میگوید :

در حالیکه جادوگر عملیه را تکراراً بنمایاند ؛ راه حل قضیه را پیدا خواهد کرد و حاکم را مجبور خواهد ساخت که لکاتهء خود را* ببرد و گم و گور کند .

ناگزیر گادی می گیریم ، هر دو به منزل می آئیم و جادوگر را تست میکنیم . جادوگر تمامی صحنه ها را به شمول لگد زدن به خودش و کنده شدن یک پای خانم نشان میدهد . قاضی با گفتن اینکه فقط جادوگر را محافظت کنید ؛ می رود تا شخصاً حاکم را در جریان قرار داده و راه حل معضله را با او در میان گذارد .

اکنون تمام مساعی من وقف آن است که پری را دلداری دهم ؛ زیاد می تپم ولی کمتر حاصلم می شود . گر چه خود را مجاز نمی دانم ؛ باز هم چون مسأله بر سر جان و جانانه است ، لهذا واپسین اطمینان را به پری می دهم که احیاناً اگر مشکل مان بیشتر شود بر نئ جادویی می دمم و از رب النوع مدد می طلبم .

همین اطمینان باعث می شود که او بالای گهوارهء کودک برود . خوشبختانه امروز بیشتر از این رویدادها ؛ کودک را به گهواره بسته اند !

حاکم با چند زن و مرد در دو موتر جیب مواصلت میکند و میگوید :
زخمی کجاست ؟

به محل حادثه رهنمایی می شود . لته ها و پخته هایی را که اعضای فامیل برای متوقف ساختن خونریزی خانم بر زخم بسته اند ؛ دور می کنند . نخست مقداری آب جوشانده بر زخم می پاشند و بعد چیزی بر آن می ریزند که گوشت را بریان می کند . پسان ها میدانم که این شیء روغنداغ بوده است و در خطه ای که از هر گونه خدمات و امکانات طبی محروم است ؛ یگانه طریقه بستن خونریزی ای چنین دامنه دار همین است و بس .

تمام خون ها و کثافات و زنده ها را به دقت جمع آوری کرده و همه گان با تمبه تیله به موترها بالا می شوند و دیگر کسی به عقب خود نیز نمی بیند !

باور می کنم که بلای آمده از میان رفته است ؛ ولی نازنین من پری نه تنها در ظاهر به طرز بیسابقه پژمرده شده بلکه از درون نیز خود را خورده می رود .

پس از کنجکاوی های بسیار در می یابم که او بیشتر از معضله و مصیبت خانم حاکم ؛ باز هم در اندیشهء برادر خود است و این حادثه و نمایشات و سر و صدا های جادوگر ؛ قضیهء برادر را برایش چندین مرتبه بر جسته تر کرده است .

وقتی برای تسکین درد و تزئید حوصله مندی اش ؛ بر دلایل و براهین خود افزوده می روم بی طاقت می شود و آخر الامر می گوید :

(*) این نامی است که صادق هدایت به قهرمان شاهکار عجیب خویش « بوف کور » داده است . لازم به تذکر می باشد که طیب روانی محترم اسماعیل شیوا حضرتی روزی حین معاینه و معالجه ام از من پرسید که : « یوف کور » صدق هدایت را خوانده ای ؟ ...
خوانده بودم ولی در همان حال که ما مردم ؛ این بدبختی را داریم : ثروت های معنوی گرانها و به سطح عالم بزرگ را که از آن ماست ؛ به هیچ میگیریم - ولی حاضریم کثافت مدفوع چند مغاره نشین فیصه بشر هزاران سال پیش را هی پرستیده برویم - به آن توجه شایانی نکرده بودم !
پرش مزبور که هدفمندانه و تکاندهنده بود ، مرا دو باره به خوانش این رومان و به اندیشیدن پیرامون صادق هدایت و فضا و فرهنگ و روان اجتماعی که صادق هدایت را در هم پیچیده بود ؛ وادار ساخت و به ژرفش خویشتن شناسی و جهانشناسی ام اثر نیرومند تری بر جا گذاشت !

اگر این جادوگر؛ برادر یگدانه مرا چنین بی عزت و بی حیثیت کند؛ من می میرم. طاقت دیدن چنین حال و روزی را ندارم. آخر او تنها برادرم نیست؛ مؤنس و غمگسار جاویدانه من است؛ پاره قلب و جگر من است؛ زنده گی و عزت و آبروی من است.

چرا باید در وجود نازنین او چنین لکه و پینه ای باشد که جادوگر را به فغان آورد! جادوگر دروغ نمی گوید. کاشکی حداقل حادثه امروز رخ نمی داد. من چطور برادرم را تفتیش کنم؛ اگر چیزی باشد که او از دیدن و شنیدنش چون خانم حاکم عصبانی شود و دست به عکس العمل بزند و به چنین بلایی گرفتار آید؛ چه خاکی بر سر کنم.

میدانی بعضی حقیقت ها را قبول کردن تقریباً ناممکن است. تو را به من و مرا به تو؛ همو بخشیده و همو رسانیده است. اول ها تمام فامیل یکطرف بود و او یک طرف! حالا نمی توانم سخن ها و جدل های عجیب و حیرت انگیزش را قصه کنم.

پدرم تنها پس از آن خواب سخت و تکان دهنده اش؛ دگرگون شد و الا ما اینک این روزگار را نداشتیم و یا اینکه ناگزیر برادرم راه و چاره دیگری برایمان پیدا می کرد.

و پیدا هم میکرد!

به جنه کوچک او نبین؛ او آدم بسیار بزرگ است!

میگویم:

پری جان! نه تنها درین سخن تو شک ندارم بلکه همین این صبح؛ خودم را در برابرش بسیار خورد و کوچک یافتیم. لطفاً زیاد غصه نکن. این معضله را من برایت حل می کنم ولو که درین جهت سرم نیز برود.

لحظاتی بعد حاجی اول همراه با قاضی ستیز و سپس برادر پری به منزل می آیند. اندک اندک حکایات حیرت انگیز امروز بالا می گیرد. مرا به مهمانسرا می طلبند تا شاید گزارشات را مفصلتر و منظمتر بیان کنم. یک دلم میگوید:

برو؛ نهایتاً زمینه رفع و دفع اندیشه های عذاب دهنده محبوت را پیدا کن!

و یک دلم میگوید:

نرو؛ معذرت بخواه. برای حالا پری را تنها نگذار!

سر انجام خود پری ارشادم میکند:

برو ببین؛ چه کرده می توانی؛ مگر بی نهایت محتاط باش؛ آب زنده کانی ما در یک شیشه نازک قرار دارد و به اندک بی احتیاطی این شیشه خواهد شکست!

می روم و به پرسش ها شمرده شمرده پاسخ میدهم. به ویژه در حاجی اول یک امتزاج عجیب و وصف ناشدنی حیرت و غرور و شادمانی را در می یابم.

سر انجام میگوید:

بچه گلم! کسی چشم در راهت است؛ می توانی بروی!

برادر پری؛ همراه از مهمانسرا بیرون می شود و مرا در اتاق خودش می برد و می پرسد:

آن صداها که دیشب هنگام آمدنم در اتاق پری می شنیدم از همین جادوگر بود؟ میگویم:

چرا این پرسش را می کنی؟ میگوید:

خیر؛ چه را بپرسم؛ چنین معجزه ای به من هم روی خوش نشان نداده؛ وحشتناک نیست؟! میگویم:

عزیز دلم! یار دبستانی و پیش دبستانی ام!

لطفاً حالا تو خودت را نخور؛ از سفر آمده بودی؛ احتمالاً در جیب ها یا لای کالایت چیزی بود که دیدن و شنیدن و سایه انداختن آن بر کودک مجاز نیست . حتی ممکن است تعویذی در بدنت بوده باشد . این وسیله جادوگر حتی در برابر یک کلمه ناباب دو حرفی عکس العمل نشان میدهد .

با تشویش و اضطراب و حتی ترس میگوید :

شما وظیفه خود را اجرا نکردید ؛ نباید مرا می گذاشتید ؛ کنار کودک بروم . میگویم :

درست می فرمایی . مگر ما ؛ ترا – آن هم پس از چنین سفر ناکهانی – می توانستیم با منع و اکراه استقبال کنیم . احتمالاً هر نیرویی که پشت سر این کودک هست ؛ عذر ما را می داند و ما را خواهد بخشود . باور دارم که نیروی دفاعی و مقاومتی کودک هم بسیار بالاست ؛ از چنین موارد کوچک متأثر نخواهد شد .

بر می خیزد ؛ متصل من می نیشند و سر بر زانویم گذاشته میگوید :

حالا چاره چیست ؟ نازمانی که من پاک نشوم ؛ حتی نباید به منزل بیایم ؛ این چه امتحانیست که در

برابری قرار گرفته ام ؟!

آیا من پاک خواهم شد و اگر پاک نشوم تا ابد باید شما را ترک نمایم ! میگویم :

عزیز من ؛ جان من !

چرا اینقدر به خودت سخت می گیری مگر این تو نیستی که من و پری را به هم رساندی و بالاخره از فیض سرتوست که من و پری لایق چنین سعادت شده ایم . اگر تو نبودی ؛ هیچ کدام اینها نبود . لطف کن ؛ فقط حوصله داشته باش و به من اجازه بده این مشکل را حل کنم . من وسیله جادوگر را همین جا می آورم . بگذار ؛ هرچه هست قضیه روشن شود . اگر بی نهایت مشکل بود و مجبور شدیم من بخت آنرا دارم که از رب النوع زمان طالب کمک شوم . اما اطمینان دارم که گپ به آن جا ها نمی کشد !

طفلک بیحد ترسیده و میگوید :

خیر ؛ شما کمی صبر کنید . من یک غسل و طهارت بکنم و اتاقم را تا جایی که عقلم کار می کند ؛

تفتیش نمایم . حالاً رسوایی از حد نگذرد !

چون تصادفاً همین امروز ؛ پری کشف کرده است که سر و صدای جادوگر می تواند توسط دکمه ای

کم و زیاد و حتی خاموش شود ؛ میگویم :

به غسل و طهارت کاری ندارم مگر برای تفحص اتاق خود را ذله نکن . من سر و صدای جادوگر را خاموش می کنم و در سکوت ؛ مشکل را جستجو می کنیم ؛ بی درد سر پیدا می شود . فقط اگر به حقیقت تلخی بر خوردیم حوصله داشته باش ؛ همه دشواری ها راه حل دارد . میگوید :

خیر ؛ لطف کنید و الا خواهم مُرد ؛ تحمل چنین بار سنگینی به راستی از توان آدمی بالاست !

می روم و جادوگر را می آورم . برادر پری هنوز در حمام است ولی با کمال شگفتی در می یابم که

در سراپای اتاق هیچ معضله ای نیست . مگر به مجرد آنکه یار دبستانی ام درون اتاق می آید ؛ چیز هایی

در صفحه نمایشگر پیدا شدن می گیرد . میگویم بنشین و پیراهنت را از تن بدر کن !

طفلک اطاعت میکند .

از پای تا سرش را توسط جادوگر لمس می کنم . وقتی جادوگر روی شانه چپش قرار می گیرد ؛

چندین قرن حوادث خونین تاریخی ، غارت و چپاول ، کشتن ها و بستن های فجیع ، آتش زدن شهر ها و

روستا ها ، برده و اسیر و مسخ و مثله کردن و فروختن اسیران ، باج و خراج و تاراج ، سر به نیست

کردن مردان و زنان بزرگ و آنها چه بسا خادم دم و دستگاه حاکم وقت ، دو شمشیره آدم کشتن ها و

تجاوزات جنسی فجیع بر زن و دختر و کودک خورد سال... پشت سر هم آمده می رود و خوشبختانه حالت طوریت که این سیر طاق سوز و تحمل ناپذیر حوادث را یار دبستانی ام دیده نمی تواند . تاب و توان و حتی شعورم را از کف می دهم و بدون اینکه بتوانم سخنی بگویم ؛ جادو گر را به اتاق پری در محل ویژه اش بر می گردانم و قایم میکنم . متاسفانه پری اضطرابم را می بیند و پریشانتر می شود . یارای سخن گفتن با او را نیز ندارم . منتها واپس در اتاق یار دبستانی بر میگردم .

می پرسد :

چیزی یافتید ؟

میگویم :

بلی ؛ ولی اجازه بده نفس تازه کنم !

بیچاره ؛ بجهء مؤمن و مخلص با چه امیدهایی ، با چه مصارفاتی و با تحمل چه درد های طاق فرسای نامی را بر شانه اش خالکوبی کرده است . نام سکندر و چنگیز و آتیلا و بربر نیست ، نام تیمور لنگ و علاء الدین جهانسوز نیست ؛ نام پادشاهان و پاپ های بیدادگری که در سراسر جهان و سراسر تاریخ شناخته شده اند ؛ نیست . یک نام منتها درجه مقدس است که آنهمه فجایع و جنایات و پلیدی ها زیر آن انجام گرفته!

چنین حقیقتی را چطور می توان اعلام داشت ؟

فقط با اشاره - آنهم از روی نهایت مجبورت و احتیاج به یار دبستانی ؛ حالی می کنم که داغ خالکوبی شده را از روی شانه اش بردارد ؛ ولی دیگر همه تصمیم میگیریم که راز های بیرون آمده از جادوگر را به احدی نخواهیم گفت و فقط به مقصد محافظت کودک مد نظر خواهیم گرفت و بس !
دو روز بعد برادر پری با سرشته ای که اتخاذ می کند و با سر هم کردن بهانه هایی عازم هندوستان می شود . ما هر دو این حقیقت مافوق طاق برداشت را از همه پنهان نگهداشته ایم . ولی بهانه ها و صحنه سازی های ما پری را اقناع نکرده است .

فردای آنروز که برادر ؛ به عزم هندوستان منزل را ترک نموده ؛ چین و چروک هایی در زیر چشمان پری می یابم و چون دقیقتر میشوم در می یابم که قسمت هایی از تهء موی مسکین شقیقه های این دختر ۱۷ ساله نیز به سبیدی گرائیده است !

زینئه ۹۹ ؛

با مادر « مادر آدمیت فردا ! » :

به علت تلخ کامی و حال بدی که پری داشت ؛ ما نتوانستیم هفت روزه گبی مناظره و هفت روزه گبی کودک را برازنده گی ببخشیم و بزرگداشت نمائیم . وضع پری برایم غیر قابل تحمل بود . هر چه تلاش می

کردم به مداوای دردش بگویم و زخم های روحش را مرهم گذارم نتیجه بدتر می شد. آخر الامر تدبیری به خاطر رسید.

گرچه اتاق پری و بالکن های آن یک گلخانه بینظیر بود و بخصوص یکطرف دیوار اتاق او را که ۹ در ۴ متر مساحت داشت ؛ نوعی گلبرگ سبز تیره همیشه پر آب ؛ پوشانیده بود ؛ معهذاً پنداشتم سیر و گلگشتی به ویژه در باغی که قرار بود نیمهء مناظره در آنجا صورت گیرد - تا مباحث معینی از حالت تجرد بدر آمده با طبیعت زنده پیوند مستقیم پیدا نماید - مطلوب پری خواهد بود. لذا باغبان مربوط را یافته و روز موعود را با او تعیین نمودم . روزیکه باغ تمام و کمال در اختیار ما می بود.

اتفاقاً پری ؛ هر طوری بود ؛ این پیشنهاد را پذیرفت و به مادرش سپرد که سرشتهء آب و نان را در همانجا بگیرد ؛ با اینکه راه دوری نبود ؛ برای احتیاط و مراعات حد اعلای تدابیر وقایوبی جهت حفاظت کودک و گهوارهء او گادی آماده ساختم و سحرگهان عازم باغ شدیم . باغ همچنان سبز و مشجر بود ولی حوض آن آب نداشت .

به هر حال سایهء درختان رضائیت بخش و بلکه پر کیف بود . طی چهارده روز اخیر ؛ با اینکه بارهابی گهواره کودک را از نو ساخته بودند معهذاً باز هم پاهایش درازی می کرد ؛ چرا که کودک رشد غیر عادی و غیر قابل پیشبینی داشت .

آیا تمام کودکان آدمی که با چنان « جادوگر » حساسی مواظبت شوند و از امکانات تغذیه و رسیدگی کامل به حوایج شان بهره مند گردند ؛ چنین رسی نخواهند داشت و سالی را در ماهی پُشت سر نخواهند گذاشت ؟

راستی کودکان آدمیان ؛ چرا نظر به همهء جانوران دیگر سیر کُند رشد و رسی دارند ؟

طرح چنین پرسش ها آسان ولی یافتن پاسخ دقیق و درست به آن ها تا مرز ناممکن دشوار بود .

کودک در تمام راه انتقال به باغ حالت خواب خود را از دست نداد و مدتی هم در زیر سایهء بیدها در خواب بود ؛ وقتی بیدار شد ؛ پری او را باز کرد ؛ کالاهایش را تبدیل نمود و زیر یک پشه خانه کوچک آزادش گذاشت تا دست و پا زند و بازی کند .

کودک ناکهان خندهء قاه قاه سر داد و این خنده را به حدی تداوم بخشید که من و پری نگران شدیم و پنداشتیم که تبدیل مکان مسأله ای برایش به وجود نیاورده باشد . پری جهت معاینه و کسب اطمینان او را به آغوش گرفت و این سو و آنسو گشتاند . کودک هر لحظه به جانبی می نگریست و همینکه منظره ای خوشی می آمد ؛ باز خنده می کرد . خلاصه دریافتیم که او شادمان است و خود را در آغوش بازتر طبیعت به مراتب راحت و شادمان حس میکند .

این هیجانانگیز کودک بر ما نیز اثر والایی بر جا نهاد ؛ تقریباً دو ساعت بعد که هر دویمان با کودک شاد و مشغول بودیم ؛ پری کم و بیش بدن او را شست و شو داد ، پودر و عطری بر آن پاشید و بعد در گهواره اش بست و کودک خوابید .

شب گذشته من و پری ؛ شب استثنایی داشتیم و خلاف ۱۴ شب قبلی که با هم می خوابیدیم ولی پری مجسمه ای بیش نبود ؛ امشب حال و هوای خوبی پیدا کرده بود . من هم سعی کردم تا هر چه می توانم برایش محبت بدهم . حتی در گرماگرم بوس و کنار یادم آمد که از « دست دعا ساختن کف پای بلورین » چه لذتی می برد و در نتیجه همین کار را هم کردم . حینی که کف پاهایش را بر رویم می مالیدم احساس کردم که پری آماده گی دارد ؛ استثناءش را منتفی کند . در میان ران های خود احاطه ام کرد و به

خویشتن فشردنم گرفت ولی پس از لحظاتی که نزدیک بود دست از پا خطا کنم به پهلو چرخید و ناز و نوازش زیاد داد و گفت:

نه! اینطور درست نیست. من حق ندارم تو را هر بار اینجا ها بکشانم و واسوخت کنم. زن طوری دیگری آفریده شده و حداقل من طور دیگری آفریده شده‌ام؛ من تا اینجا اشباع و ارضا می‌شوم در حالیکه تو تازه آتش می‌گیری.

عزیزم!

من یک تدبیر میکنم؛ نباید حق تو ضایع شود. اینطور مریض خواهی شد و به همین خاطر دلم می‌خواست حداقل یک بار سیرابت کنم. اما کاشکی کار یکی دو بار می‌بود. نه؛ عزیزم! بسیار بیخشی؛ نمی‌توانم و تو هم سعی نکن مرا تا آنجا ها بکشانی؛ همه چیز خراب می‌شود و من از راه می‌مانم. اما حق تو را تأمین خواهم کرد؛ فقط همین امشب هم مرا بیخش و سعی کن دو سه شب دیگر در خانه‌ء خود تان باشی؛ اینجا که دیگر پرهیز ممکن نیست!!
درست شب جمعه بیا و خبرهای خوبی برایت خواهم داشت.

*

اینک پری فارغبال آمد و کنارم نشست. با اشاره به حوض گفت:

دیدید عزیز دلم! آن همه بقه‌ها و چوچه‌ها و تخمک‌های بقه‌ها کجا شدند (زینہء ۷۲-۷۴). خوب؛ بقه‌ها، بقه‌ها استند ولی ما هر چه هستیم بقه نیستیم لاقلاً میدانیم که شرط زنده‌گی برای ما اینست که در حوض؛ آب تأمین بداریم و یا کنار دریا و جویباری به زاد و ولد بپردازیم!
بیخشی؛ جان و ایمان پری!

گپ مرا تعبیر بد نکنی؛ من خودم را میگویم. تمام چیزهایی که شب برایت گفتم در خاطر من هست. ما تمام رسوم و عنعنات را که معنا و هدف و سابقه و آینده‌اش را کسی نمی‌داند ولی کور کورانه همه خود را برایش می‌کشند و دار و ندار خود را جهت آن بر باد می‌کنند تا کنون حتی به جوی نگرفته ایم. به حساب من اینک نزدیک به یکماه می‌شود که من و تو نه تنها نامزد و خاطر خواه هم بلکه همخانه و همبستر همیم.

من تمام لذاتی را که زن از یک مرد می‌تواند و می‌خواهد بگیرد؛ از تو گرفته‌ام ولی میدانم که نیم و بلکه اضافه تر حق ترا ضایع کرده‌ام. خوشبختانه برای من راه خوب جلوگیری از بارداری معلوم است و ابزارهای مطمئینش را هم دارم. اما نمی‌شود؛ همان بهتر که در حال حاضر اصلاً رخنه باز نشود؛ باز آدم عادت میکند و همان است که راه کج می‌شود. اما باز هم میگویم که من حق ندارم شیره و شربت تو را بگیرم و در مقابل کام لازم را برایت ندهم.

میدانی؛ آنقدرها هم بیمورد نیست که مردان را مجاز کرده‌اند؛ بیش از یک زن داشته باشند. تصور نکنی من تو را رها می‌کنم ولی چیزی بر خودم می‌افزایم که کاستی مرا جبران کند.

شاید تصور کنی که در آنصورت محبت ما تفاوت خواهد کرد؛ در رابطه به مسایل جنسی؛ بلی! من خودم از تو می‌خواهم که با آنکس که شہوات تو را اطفالا میکند و احتمالاً مادر فرزند آینده‌ء تو می‌شود؛ نباید منحیت وسیله رفتار کنی و نمیتوانی هم رفتار کنی؛ مخصوصاً که کسی را برایت در نظر گرفته‌ام؛ از این نظر چند برابر بهتر از خودم.

عزیزم! من تو را که به هر کس و ناکس نمی‌دهم!!

ولی در محبت آرمانی و علمی و اشرافی و عرفانی و معرفتی ما افزوده خواهد شد . من و تو همچنان در یک بستر خواهیم خوابید و در عین حال از حیاطه صرفاً یک غریزه فراتر و فراتر خواهیم رفت . تکلیف این غریزه را ما تعیین خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که این غریزه برای ما تعیین تکلیف کند ! اگر پیروز شدیم میدانی که راه نوری در مقابل آدمیزاده گان گشوده خواهد شد .

من به قرار داد های مربوط هم اندیشیده ام ؛ بخش که فکرم از ناحیه برادرم سخت پریشان است و الا همه چیز را آماده می کردم !

این رابطه ها باید همه حدود تثبیت شده داشته باشند . تو باید بدانی امشب و این ساعت کجا و باکی خواهی بود و من و دیگری هم باید بدانیم که تو را چه وقت در اختیار خواهیم داشت !

میان صحبت پری دویدم و گفتم :

نفسم !

در دیگر موارد من فقط سرا پا گوش هستم و در پایان سخن خواهم گفت ؛ اما تمنا می کنم از رهگذر برادرت - این یار نازنین دبستانی و پیش دبستانی خود من - نگرانی نداشته باشی ؛ آخر چقدر برایت بگویم ؛ چیزی به اندازه یک « بخار » در تنش هست ؛ به ویژه در هندوستان برداشتن آن اشکالی ندارد . احتمالاً تا کنون آنرا برداشته اند و امروز یا فردا به خیر همین جا با ما خواهد بود .

پری طبق عادت لذت بخش قدیم گوش مرا کش می کند و میگوید :

شما بیهوده تلاش می کنید مرا فریب دهید ؛ چون هدف نان درین کار حسن نیت به من است ؛ از آن بدم نمی آید . مگر مخصوصاً تو همتن و همنفس من قادر نیستی حقیقت را از من پنهان داری ؛ چرا که من تنها زبان تو را نمی بینم و نمی چوشم . حتی تار تار موی سرت با من سخن می گویند . من می دانم در لکهء شانه برادرم نامی عمیقاً خالکوبی شده و حتی اگر عمل سرسری و سطحی بر آن انجام گیرد باز هم این « جادو گر » واکنش پیشین را انجام خواهد داد .

لذا عمل باید عمقی اجرا شود تا هیچ سایه و اثر ذره بینی آن هم باقی نماند و بدین حساب حتی ممکن است برادرم در وقت امتحانات خود رسیده نتواند و چه بسا که یکسال دیگر برنامه های ما به عقب بیافتد .

این تجربه با تمام تلخی و تحمل ناپذیری اش ؛ یک درس دیگر به من آموخت که خود را از وابسته کیی بیش از حد به برادرم آزاد تر کنم و ثروتی چون ترا به کمال مطلوب تر مورد بهره برداری قرار دهم . حتی پیغامی به همین مضمون از برادرم گرفته ام !

عطش پیدا می کنم که چند بوسه آبدار از لب و روی و ابرو و سر و زلف پری بگیرم ولی حیا پیش رویم را میگیرد . آخر - با اینکه نا پیدایند اما - در باغ ؛ مادر و کسان نزدیک دیگر پری موجود می باشند . کسانی که به خوبی می دانند ؛ من و پری شب تا سحر بند و بغل می خوابیم و شاید تصور می کنند کارهایی هم می کنیم که ما در واقع از آن اجتناب داریم . حتی مادر پری در این توهم شریک است . چنانکه روزی که پری مختصر دلبدی پیدا کرده بوده ؛ با شادمانی گفته است :

مبارک است ؛ بچیم ! درخت میوه دار ؛ باید در وقتش ثمر کند !

خوب ؛ پس چه باک ؛ گیرم آن ها ببینند که من پری را می بوسم ؛ حتی شادمان هم خواهند گشت و لا

اقل متعجب نخواهند شد و متعرض که هیچ !!

مگر نه! صرف نظر از هر چیز و هر تلقی و احساس دیگران؛ آنچه میان ما دو تن می باشد؛ باید محدود و منحصر به ما باشد! احتمالاً یکی از مهمترین عناصر شرف و وقار آدمی همین جاست. خود را با دیگر جانوران مقایسه کنیم؛ همه چیز روشن می شود!

لذا کوشش می کنم این کار را با نیروی خیال انجام دهم؛ وه که بوس و کنار خیالی و شاعرانه لذت و غنای بیشتر هم دارد!
پری ادامه میدهد:

راستی فکر کرده ای؛ از اینکه «جادوگر» برای اهداف آینده طراحی شده است و چون قرار نیست و نباید باشد که آدمی در آینده هم تحت اسامی نامفهوم ولی «مقدس» چنان تباهی ها را از سر بگذراند؛ اینهمه در زمینه سخت گیری می کند و الا گذشته؛ گذشته است و آنرا نمی توان بهتر یا بدتر کرد. میگویم:

قربان دهان و زبان عزیز با فراست و پرنوعم!
من کاملاً با تو هم عقیده هستم و اتفاقاً هم زیاد بالایش فکر کرده ام.
اینجا پری ناگهان پوخ میزند و خندهء جانانهء ای سر می دهد که همهء باغ را طراوت و شکوه دیگر می بخشد و بالاخره محکم می شود:

دیدید دروغ گوی! اعتراف را گرفتیم! پیش پنج هم پنج و پیش صاحب پنج هم پنج!
حالا لطفاً حقیقت مشکل برادرم را از اول تا آخر برایم تشریح کن! میگویم:
به یک شرط! میگوید:

به کدام شرط! میگویم:

کسی را بیار و اینجا نزدیک گهوارهء کودک بنشان؛ هر دو یمان هم باغ را دور می زنیم و هم قصه می کنیم.

هدف من وقت کمایی کردن است. به راستی سخت اغفال شده و راز را تقریباً فاش ساخته ام. معهداً حدس های پری بدین معنا نبود که او همه چیز را فهمیده است و باز تأیید من؛ در هر حال جای و قیمت و اثر خود را داشت؛ به ویژه که من به برادرش متعهد بودم که در صورت مجبوری نام یک مرض بدخیم و لاعلاج چون سرطان را در میان آورم ولی حساس ترین قسمت حقیقت قضیه را مخفی نگهدارم!
پری به اتاق های نشیمن باغ سری میزند و مقداری شربت با خود می آورد که هر دو صرف می داریم و می افزایش:

مادرم وقت پیدا کند؛ می آید؛ دیگرها بی تجربه و خام هستند. لطفاً تا آنوقت معطلم نساژ!
میگویم:

چون من بالای شرط خود باید بیاایستم؛ از اینکه «مرد را قول است و زن را وعده!» (به گوشه ای ای که کاملاً و مطمئناً خلوت است؛ اشاره می کنیم) از آنسو گردش خود را آغاز می کنیم و مراقب کودک هم می باشیم! میگوید:
درست است؛ رفتیم!

وقتی به جای مد نظر می رسد چنان سخت در آغوشش می گیرم که خودم را متعجب میسازم. آنچه اینک من از پری می ربایم؛ چیزی بالاتر از بوسه است و مطلقاً حتی از پوشیدن سینه هایش در بستر که بالاخره پری را به نالش می آورد؛ لذیذ تر می باشد؛ در حالیکه با گوشهء چشم متوجه امنیت مان هستم؛ هئ می بوسم و مینوشم و می چوشم. دلم می شود یک لقمه اش کنم؛ حتی مجالش نمی دهم که کلماتش

را چون «دیوانه شده ای»، «حالا بس است»... کامل کند. از لب به رخسار می‌پرم و از زلف به سینه؛ گاهی تنگ در آغوش می‌گیرم و گاهی در حالیکه تنش را روی دستانم برداشته‌ام لبانش را می‌چوشم و آخر هم ناگزیرش می‌سازم که زبانش را به کامم دهد تا سزای این همه شیرینکاری و جانسنایی آن را بدهم!!

نمیدانم چه زمانی درین حالیم که چیزی مانند شرفه‌پایی؛ عیش ما را منغض می‌کند و ناگزیر حالت عادی اختیار می‌کنیم. با اینهم دست از روی شانه یا کمرش بر نمی‌دارم و به مجرد احساس امنیت باز هم به چپاول و غارتش می‌پردازم؛ به ویژه این احساس که وضع روانی و اندیشه‌ای ناگزینم بهتر شده می‌رود؛ مرا درین امر بیشتر تحریص می‌نماید. حتی می‌بینم که چین و چروک خفیفی که در ته چشمانش دیده بودم؛ دیگر وجود ندارد!

آخر فرصت می‌یابد و می‌گوید:

من از تو چه می‌خواهم و تو چه میکنی؟ حالا صحبت کن؛ من که گریزی نیستم؟! می‌گویم:
جانم!

برایت گفته بودم که در جامعه ما مرد و زن وضع غیر قابل مقایسه‌ای دارند؛ شاید در سفر چین یا جاپان بوده که به هر شکلی میزبانانتش؛ یار دبستانی مرا فریفته و غالباً بیهوشش ساخته‌اند و آنگاه علامت صلیب را بر بالای بیلک شانه‌اش حک نموده‌اند. حتمی هم نیست که خالکوبی شده باشد. برای اینکه در دنیا رنگ‌هایی وجود دارد که از نقش خالکوبی شده بیشتر دوام می‌آورد و پاک کردنش فقط به ادویه مخصوص ضرورت دارد نه به عمل جراحی! می‌گوید:

به چشمانم نگاه کن که راست می‌گویی!؟

به عوض نگاه کردن؛ چشمانش را هی می‌بوسم تا آنکه بالکل به فریاد می‌آید. سپس ادامه می‌دهم:

متأسفانه در جهان سازمان‌ها و تشکیلات متعصب یهودی و مسیحی وجود دارند که صیہونی‌ها و فارموسیونر‌ها و چیزهایی مانند اینها نامیده می‌شوند. آنانی که بخصوص به منظور پول در آوردن به این سازمان‌ها کار می‌کنند؛ همینگونه اقدامات را هم برایشان کلان مؤفقت حساب می‌دارند!
فقط چند صباح دیگر حوصله داشته باش؛ خواهی دید که من راست می‌گویم یا نه؟
عزیزم! اگر خفه نمی‌شوی اجازه بده ما مردان؛ خود مشکل خود را حل کنیم!
اندکی با تأثر می‌گوید: یعنی چی؟

می‌خواهی بگویی؛ که با وجود تو هم من محکومم که مرد سالاری را تحمل کنم؟
بسیار بیخشید؛ چند صباحی قبول میکنم که به حکم طبیعت یا سنت شما عاشق من بودید؛ بدین معنی که من معشوق و حسب گرامر زبان عربی «مفعول» بودم. آن دوران گذشت. اکنون من عاشقم و شما معشوق! اما نه به قاعده‌زبان عربی!

من به سوی شما می‌آیم؛ ناگزیرم؛ چون دنیا چنین خواسته، طبیعت چنین خواسته، و هست و بود من چنین می‌خواهد. من شما... - چه کلمه نا مرغوب و درشتی! - نه تو را؛ حتی تو گگ را از پدر و مادر و اولیا و هرکسی که بر تو حقی دارد؛ برای خود گدایی میکنم. به آنان خواهم فهماند که بدون این پارچه نان خیرات من می‌میرم؛ نمی‌توانم زنده‌گی کنم و چه رسد به اینکه برای خود و دیگران مصدر امری شوم.

فکر میکنی با وجود چنین تصور... - حتی بر زبان آورده نمی توانم! - ... با وجود چنین تصور که ترا نداشته باشم غذایی صرف کرده خواهم توانست ، کتابی مرور کرده خواهم توانست و حتی این کودک اعجاز انگیز را واری کرده خواهم توانست ؟

همین قدر ایمان دارم که برادر عزیز و نازنینم بر می گردد ؛ شاید به کودک نزدیک شده نتواند اما در صورتی که تو در کنارم نباشی ؛ من به روی او چگونه خواهم دید . وحشت ناک است ؛ خیال می کنم به من خواهد گفت :

من ترا ساختم ؛ به دست شائسته ترین موجود دنیا سپردم . فقط نتوانستی نگهش داری؟! حالا بفرما ؛ فاحشه خانه های دنیا پیشکشت ؛ معلوم است که تو چیز دیگری می خواستی و می خواهی؟! دست بر دهانش میگذارم ؛ میگویم :

بس کن ! مگر دیوانه شده ای ؛ عاشق چیست ؟ معشوق چیست ؟
من فقط چشم خود را سرمه کرده به سوی تو آمده ام که قربانی ام کنی ؛ چیز دیگر بلد نیستم ؛ چیز دیگر نمی خواهم . لطفاً بس کن که جانم خواهد بر آمد! حداقل چنین سخن هایت را به من نگو . من فقط تابع امر تو هستم ! به هر قسم که می خواهی امتحانم کن ! به هر قسم که می خواهی بارم کن و راهم بیانداز !

تنها آرزو دارم که به ناحق تشویش و نگرانی به خود راه ندهی ؛ آخر سرا پای این دنیا به آن نمی آرد که چینی بر پیشانی ات بیافتد و غباری در دلت بنشیند ؛ به خصوص که تو مادر « مادر آدمیت فردا » هم هستی !

دایره ۱۰۰ ؛

اخلاق ارگانیک ؛

اخلاقی که « عمل » خواهد کرد نه حکومت !

این دو زینه فرجامین را به همسر عزیز و صبور و مقاوم معلمه خانم حبیبه افتخار اهداء می کنم . او شش فرزند مرا به دنیا آورد و بیشتر هم خود بزرگشان ساخت و تربیت شان کرد . وی قهرمان و انگیزنده شاعرانه من : « تو از سرود می آبی ! » می باشد که اخیراً در انترنیت واکنش عجیبی بر انگیزت (ضمیمهء نمبر ۴ همین بخش « زینه ها ») . امیدوارم این شعر بلند نشان دهد که او در دیده گان و روح و روان من در کجا قرار داشته و دارد . با اینکه وقت و بخت خیلی نزدیک شدن به کار های من بخصوص در سالیان اخیر را نداشته است ؛ اما خموش و راضی و امیدوار مترصد است که مرا مصدر امر و اثری ببیند .

وقتی از باغ به منزل بر می گردیم ؛ در می یابیم که بسته ای از نامه ها و نشانی ها از جانب یار دبستانی ام از هندوستان مواصلت کرده است . او با امکانات و شناخت هایی که در خطوط تجارتنی دارا بود ؛ قادر شده است ؛ چنین زود هنگام به ما این بسته را برساند . در بسته سه پاکت جداگانهء نامه وجود دارد :

یکی عنوانی ی پری ؛ دومی عنوانی ی پدرش و سومی عنوانی ی من . در نامهء مربوط به من اشارتیست که فقط خودم می دانم معنای آن « خاص و رأساً » می باشد و قسمت « خاص » هم با مُرکب « خاص » نوشته شده و فقط به طریقهء « خاص » می تواند خوانده شود و بس .

ولی متباقی عبارات هر دو نامه یکیست و حتی دو کاپی است که توسط یک ماشین تحریر در عین زمان نگارش یافته است .

پری هر دو نامه را باز می کند و چون هر دو را مشابه می یابد ؛ تعجب می کند که چرا به عناوین جداگانه فرستاده شده است ؛ به نظر او همان یک کاپی به هر دوی ما کفایت می کرد ؛ چون برادرش می دانست که من و پری جدا و دور از هم نیستیم و چندان هم جدا و دور از هم نمی توانیم باشیم و باز چیزی نداریم که از همدیگر پنهان باشد !

به هر حال ؛ نامه را چنین می خوانیم :

« خواهر نازنین و یار دبستانی و یازنهء محترم و گرامی ام !

با نثار درود های گرم به شما و تمام اعضای فامیل ؛ اطمینان میدهم که به سلامت و راحت به مقصد رسیدم . معایناتم ساعتی پیش از نگارش این نامه ؛ تکمیل شد و همان چیز تشخیص شد که یازنهء « جای رسیده » ام حدس زده بود . خلاصه این آفت نوعی سرطان است ولی تا کنون در تن من بدخیم نشده و به تخریبات آغاز نکرده است . خود آن همراه با مقداری پوست در کمتر از ده دقیقه می تواند از بدن برداشته شود و اما تنها مشکل در پوست سالمی است که باید در عوضش پیوند گردد .

از اینکه شما ضرورت دارید من مجبورم کمی توضیح دهم :

به نظر دکتوران مشکل اینجاست که آفت در شانهء من است و در جایی که حتی ممکن نیست از پوست دستم به آن پیوند گردد ؛ چرا که در عملیات قسمتی از پوست را باز و در حالی به جای جدید پیوند می کنند که از جای سابق نیز قطع نشود .

پوست در آغاز از قسمت قبلی بدن تغذیه میکند و حیاتیات خود را حفظ می دارد و به مرور با محل جدید آشنا شده ، کم کم با سلول های آن رابطه برقرار می کند . شاید پس از سه ماه ممکن شود که رابطهء پوست از محل سابقه منقطع گردد . برای این منظور اساساً پوست روی شکم خوب نتیجه میدهد و پوست کف دست امکان کمی دارد .

حالا تصور کرده می توانید که سه ماه یا بیشتر اگر کفت دست من در پوست بالای بیلگ شانه ام پیوند گردد ؛ باید در همانجا بسته باشد و این کار علاوه بر اینکه طاقت فرساست ؛ تقریباً ناممکن هم هست .

داکتران امیدوار اند کسی پیدا شود و شانهء من با شکم او پیوند گردد و او تا سه ماه با من در یک بستر بخواهد ؛ چنین گسان که پوست بفروشند زیاد پیدا می شوند اما باید اهدا کنندهء پوست کسی باشد که پوستش با پوست و وجود من تمام و کمال بخواند و سیستم دفاعی بدن من آنرا قبول نماید .

البته باید چنین کسی را پس از یافتن باید راضی کنیم و ناگزیر پول کافی برایش بدهیم . لذا ناچار از قبله گاهم خواسته ام که یک سرای یا قطعه باغی را به فروش رسانیده پول آنرا برایم ارسال دارد .

خوب ؛ مقصدم این نیست که شما پریشان شوید ولی اگر حقیقت قضیه را نگویم همیشه در حال سؤال و امروز و فردا و چرا و چطور به سر می برید و چنین حالت در سه چهار ماه بسیار خسته کن می باشد .

داکتران می گویند :

یک امکان دیگر هم هست . نوعی خوکچهء هندی وجود دارد که اعضای بدنش با اعضای بدن آدمی پیوند شده می تواند و در برابر آن سیستم دفاعی بدن آدمی از خود عکس العمل بد نشان نمی دهد . اما

هر خوگچه هم مانند هر آدم از یک مورد تا دیگر مورد تفاوت میکند . اگر خوگچه مناسب برایم پیدا شود احتمال دارد که زود تر و با مصارف کمتر از حالت موجود بر آیم .
خواهر خردمند و فاضله ام!

شک ندارم که تو و همسر گرامی و گرانبهایت ؛ مادر جان ، قبله گاه و دیگر اقارب دلسوز را می توانید بهتر از من از راز و رمز این عملیات آگاه سازید ولی نه خود تان و نه کسان دیگر ما را مجال دهید که غصه و تشویش را به خود راه دهند . عملیات من تقریباً بدون درد خواهد بود فقط اندکی زمان را در بر می گیرد . البته من از رهگذر مصارف آن نگران نیستم ؛ حالا هست و در آینده بیشترش را پیدا خواهیم کرد .

خواهر عزیز!

از هم اکنون پُشت تو و جوهره کمیاب دق آورده ام . دلم می خواهد در جایی پنهانی نشسته باشم و سعادت شما را تماشا کنم . این کمال آرزوی من بوده و هست .

همچنان دلم برای کودک نازنین تو ریش ریش می شود ؛ کاشکی کم از کم بخت آنرا می داشتم که روزانه از قد کشیدن و شیرین شدنش ولو به طور غیر مستقیم از نزدیک آگاه شده میرفتم . با اینهم چه شاد و سعادت مندم که در این سن و سال به حقایقی می رسم که اجدادم در هزاران پُشت از آن بویی نبرده اند .

باید برایتان حالی کنم که یک برکت و نعمت و سعادت است که به دلیل وجود این کودک اعجاز آمیز نصیب من شده است ؛ والا من با وصف ظاهر آدمی و قبول جامعه ؛ در باطن فقط یک خر باقی می ماندم . خر بیچاره را توهین نمی کنم ؛ چه کنم کلمه دیگر برای بیان مقصد و احساس خود نمی یابم . در اخیر همین قدر از تو کلمه ره تمنا دارم که در تصامیمت عجله نکن ؛ هر قسم که می خواهی - در حدی که به ضرر دیگری نباشد ؛ از زنده گی و جوانی و یار و عشقت لذت ببر ؛ اما به فکر وظیفه و رسالت بزرگ و بی مثال خود باش ؛ البته من کسی نیستم که برای تو تعیین تکلیف کنم ولی چون اینجا به حقایقی برخورد می روم که هنوز تو تصورش را کرده نمی توانی ؛ به خود حق چنین گستاخی را دادم ؛ وای اگر مرا نبخشی و معذورم ندانی!؟

یکی از حقایق همین است که درین سرزمین مردان و زنان ریاضت پیشه عالمقامی وجود دارند که به نیروی ریاضت و یوگا و عرفان به جاها و نیروهای رسیده اند که یکی از ایشان آنگونه آسان و ناگهانی خود به کلبه ما آمده و آنهمه خیر و برکت و شعور و معرفت را نثار ما کرده است . کودک جادویی که سرپرستی و مادر بودنش نصیب خواهر گرامی ی من شده یک نادره هستی است!
خواهر گلم!

امانتی را که من برایت گذاشته ام ؛ از جان خودت و جان من بهتر پاسداری کن . هوش کنی این غرور ترا فرا نگیرد که گویا ارزش و بهای بیشتری نسبت به او داری و چارپول سیاه و قدری زمین و ملک که ما داریم ؛ اسباب تفاخرت نشود .

بزرگان اینجا به من گفتند و به دلایل ثابت کردند که تو ؛ این گوهر تابناک را نهایتاً تا یکسال بیشتر مالک نخواهی بود . راه ما و او جدا می شود . او نه به دلیل ناتوانی اقتصادی و فامیلی بلکه به دلیل رسالت خود ناگزیر در وطن می ماند ؛ در حالی که ما باید به سرزمین های شش ماه روز و شش ماه شب برویم . این امر هم برای دوام سلامتی من ضروریست و هم برای حفظ ایمنی کودک که فردای جهان به او تعلق دارد .

شاید تعجب کنی که خیلی از مرتاضی ها و ریاضت پیشه گان اینجا آنچه را که هم اکنون در دور و بر ما می گذرد و قرار است در آینده های نزدیک و دور پیش آید؛ مثل آئینه می بینند و باز می گویند . علاوه بر آنچه در پشت من نقش بسته و من مجبوراً بدان مشقت آنرا از تن خود دور کنم ؛ و اساساً تحت همین علامت ؛ سی چهل سال آینده سرزمین ما بدبختانه پر از مصایب باور نکردنی خواهد بود .

عسکر و لشکر آشکار و پنهان زیادی به این کوه ها و دشت ها سرازیر خواهند شد و وطن نازنین اما بی صاحب و صاحب مردهء ما را توتنه توتنه خواهند کرد . مردم بیخبر و نا آگاه و جاهل و مقلد ما وادار خواهند شد که به دست خود بر ریشه های خود و نیاکان خود چنان تیشه ها بزنند که اثر آن در صدها سال پس تر هم جیبیره نگردد .

و از همین رهگذر یار و همسر کنونی ی تو ؛ عهده دار رسالتی می شود که ناگزیر است ما را ترک بگوید و چه بسا حسرت خود را برای همیشه در دل های خواهد گذاشت . از فرصت اندک بهره گیر ؛ نه تنها برای خوشگذرانی که آنهم حق مسلم هر دوی تان است بلکه برای بیشتر آموختن و توانا شدن !

من حق دادن امر و دستور و هدایت به تو و هیچکسی را ندارم ولی آرزوی من است ؛ که از فردا برنامهء منظمی ترتیب نمائید . ساعاتی را از همدیگر لذت ببرید و کام بگیرید و ساعاتی را صرف آموختن و توسعهء دانش و معرفت نمائید و ساعاتی را هم به کار های دیگر خود اختصاص دهید .

در اخیر یک عرض دیگر من را هم تحمل نمائید و آن اینکه من خیلی ساده لوح و آسان گیر بودم ؛ خیال می کردم دنیا همین فردا و پس فردا سخت تغییر خواهد کرد . اما نه برای چنان تحولاتی باید کودکان آینده آنگونه تربیت و مواظبت و آماده شوند که نمونه اش را رب النوع زمان به شما ارزانی داشته و ارائه کرده است !

از ما و همسالان ما چنان خیری که کار این جهان را بهتر کنیم صادر نخواهد شد و همین که شخصاً در بد تر کردنش سهیم نباشیم ؛ سعادت مند خواهیم بود . در حالیکه اکثریت ما جهان را خرابتر می کنند و برای خرابتر کردن آن بدبختانه مانند کلوخ بیت الخلا و بدتر و حقیرانه تر از آن ؛ زیر نام های پر طمطراق گویا «مقدس» استعمال می گردند !

درین میان حد اقل یک کسی باید رسالت پیوند دادن گذشته و آینده را به عهده داشته باشد و چنین کسی اگر یکی باشد ؛ همانا یار و همتن و همسر تست و اگر بیش از یکی باشد که آرزومندم بیش از یکی باشد ؛ مسلماً یکی اش باز همان است که گفتم . قبول کن وقتی کسی را دنیا و تاریخ و زمان ضرورت دارد ؛ من و تو نمی توانیم برای خود نگهش داریم . امیدوارم بتوانی درک کنی که چه می گویم!؟

فراموش نکنی که بخیر در کمتر از یکسال ما ؛ من و تو و کودک و فامیل ؛ باید به سرزمین های « شش ماه روز و شش ماه شب » برویم . درین سرزمین هایی که ۲۴ ساعت دارند ؛ مخصوصاً هر روز حد اقل حد اقل حد اقل بیش از ۲۴ مرتبه یک مصیبت عظمی که هنوز کسی قادر به شناختش نیست دماغ و روان کودک معصوم را تهدید میکند و ما قادر نیستیم امنیت او را در چنین فضا هایی تضمین و تأمین کنیم !

دستان پاک و خرمن موهای شرف اندودت را می بوسم . خواهش می کنم با غصه خوردن و وسواس های دیگر که میدانی مستقیماً به من منتقل می شود ؛ آزارم ندهی . شاد باشی که من شاد باشم ؛ شادی که من شاد زنده گی کنم و با شادی و آسانی از عهدهء امتحانی که با آن روبرو شده ام ؛ بدر آیم .

برادرت

دهلی - هندوستان - ۷ جولای ۱۹۶۸ «

پری از خواندن نامه آشکارا متوحش می شود و بار بزرگی بر دوش من می افتد تا طی چندین روز کار مرارت آمیز او را به وضع عادی برگردانم .

اندک اندک در می یابم که وحشت او بیشتر از کلمه « یکسال » است . حتی بار بار با ترس و عرق کرده و لرزان از خواب می پرد ؛ در حالی که گفته می رود :

یکسال؟! ... فقط یکسال؟! ... هست و بود من یکسال است؟! ...

به هر حال روشن است که در جامعه بدبخت ؛ خوشبخت بودن و احساس خوشبختی کردن متداوم مستلزم حیوان بودن است و آن هم نمی دانم چگونه حیوانی؟!

درد پری ؛ حتی بیشتر از پری درد خودم است . من کمتر از یکسال سعادت دیدار پری و بودن با او را خواهم داشت . آنگاه به حدی از هم دور خواهیم گشت که خورشید ؛ سرزمین مسکن پری را در دوازده ماه فقط یکبار دور می زند ؛ در حالیکه اینجا هر ۲۴ ساعت یک بار آمد و رفت دارد . پری دور تر از « کوه قاف » خواهد رفت و کودک هم ؛ که کم کم به او معتاد شده ام !
کودک از همین حالا صد برابر پری زیباست !

قبلاً طاقت نیاورده و رفته ام در گوشه خلوتی مطابق تخنیک ویژه خط یار دبستانی ام را خوانا ساخته و مطالعه کرده ام . اینک آنچه من می دانم به مراتب وحشتناکتر از آنچه است که پری می داند . از سخنان یار دبستانی که به طرز مخصوص نوشته شده و تماماً قابل نقل و توضیح نیست بر می آید که او به حیث یک تن از مردمان ۱۲ میلیونی افغانستان* و مردمان چندین ده میلیونی خیلی از نقاط دیگر جهان طی چنین عملیاتی پاک خواهد شد . اما این مرض در تن و جان همه هست و متأسفانه به شدت هم ساری است! ?!

پیام دیگر نوشته این است که من شاهد بربریتی خواهم بود که تا کنون جهان به خود ندیده است و آن بربریت نیز به همین بلیه رابطه دارد و به همین نام به راه می افتد . من طی این توحش ؛ چندین بار می میرم اما تنها گور نمی شوم !

یار دبستانی ام به ویژه تاکید کرده است که حسب نظر و خواست مؤکد یک مرتاض سه صد و چند ساله موسوم به « دوره بابا » باید پیوسته به شناخت و مطالعه نو به نو جهان بپردازم و به شناخت و اثر معرفتی یا ایمانی اهدی اتکا و بسنده نکنم !

« دوره بابا » که به دلیل نوشیدن مداوم از آب گنگ ، تغذیه صرف از برگ و بار یکی دو نبات و به سر بردن در ساحتی به پهنه یک درخت ؛ قادر شده است چنین عمر طولانی و پر بار و سرشار از معرفت کند و تمامی زعما و اندیشمندان و بزرگان هند ؛ کم از کم قرنی پیش از مهاتما گاندی تاکنون شخصاً با وی ملاقات ها داشته اند و از وی الهام ها گرفته اند ؛ می انکارند که :

دنیا هنوز خراب و خرابتر خواهد شد تا جایی که آدم های موجود دوباره دم بر می آورند و گوش ها و پوز هایشان دراز می گردد ؛ آنان که بیشتر غارت می کنند و به پُر خوری و ولع و عطش سیری ناپذیر معتاد و معتاد تر شده می روند ؛ نسلأ قیافه و قامت و جسامت (و آخر الامر : سرنوشت) دیناسورها را پیدا می کنند و دیگران هم حسب طرز های زیست و محیط های زیستی ای که بر می گزینند و یا ناچار از قرار گرفتن و ماندن در محیط های زیستی ویژه و تغذیه و اندیشه ؛ حسب چنان محیط ها می شوند ؛ در تداوم نسل خود هیکل ها و اندام های متناسب به زیستگاه ها و زیست بوم های خویش را پیدا می نمایند که تا حدود موش های صحرائی و سوسمار ها گسترش می یابد .

درین میان ؛ وضع آنان که عمدتاً سواری می دهند و با شور و جذبه ایمانی « بار بردن و خار خوردن » خویش را – صرف نظر از انگیزه ها و سبب های آن و با بی اعتنائی مطلق بر واقعیت های زمان و مکان – توجیبات مقدس کرده می روند ؛ خیلی روشنتر از دیگران است و خیلی پیشتر از سایرین به جهش های قیافه ای و هیكلی نایل می گردند ؛ زیرا طبیعت بیش از آنکه نامراد کننده باشد ؛ مُراد بخش است !!! و اما ...

بر بنیاد آنچه پاکیزه و پاینده و بالنده می ماند ؛ دوران دیگری از آدمیت آغاز می شود که جهان شناسی ی دیگری آن را روشن می کند و این دوران حدوداً چهار میلیارد سال ادامه خواهد یافت و با پیچ و تاب هایی مرتباً زیبا تر و با معنویت تر خواهد شد و به ویژه در آن اخلاق ارگانیك « عمل » خواهد کرد و نه حکومت !

چرا؟

جهان شناسی ی تازه ؛ در واقع : تنها جهان شناسی ؛ تنها معرفت جهان از کانال های تجربی و ریاضیاتی و ساینٹفیک است و مانع از آن خواهد گشت که آدمی باز و باز گوهر اعلائی تکاملی خویشتن را به تخریب و تباهی بسپارد!!

زینہء ۱۰۱!

عشق ثمر بزرگ داد و قربانی بزرگ گرفت!

گذشت روزگار طئی دو هفته دیگر نشان داد که نه من و نه پری توانایی برداشت این ضربت مهلك را داشتیم که گویا تمامی هست و بود و دار و ندار ما کمتر از یکسال است . هیچ تدبیر و تسلائی قادر نبود ما را از افسرده گیی نابود کننده ای که در هم پیچیده بود مان ؛ بیرون آورد .

هر دو تلاش می کردیم که مکونات مان به همدیگر مکشوف نشود ؛ به تقلید از گذشته ها سعی می نمودیم که تمامی بازی های عاشقانه را انجام دهیم . من از بسکه سینه های پری را می چوشیدم و می لیسدم دهان و زبان و الاشه هایم به درد می آمد ولی آن آوا های جانبخش ؛ آن نالش های سحر انگیز و مستی آور نه تنها تولید نمی شد بلکه بر میزان درد و افسرده گیی روانی هر دوی ما افزوده می گشت . پری ؛ من و من ؛ پری را به طرق گوناگون می بوسیدیم و خویشتن را در همدیگر می فشردیم ؛ ولی تقریباً هیچ احساس ارضا کننده و لذت بخشی پیدایش نمی یافت .

پری هر دو سه شب کم از کم یک بار عرق کرده و هراسان از خواب می پرید و تا هنگامی که کاملاً هوشیار نشده بود ؛ گفته میرفت :

فقط یکسال ؟ همه چیز یکسال است ، زنده گی یکسال است ؟

من در مکتب و دارالوکاله و هر جایی که می بودم ؛ خویشتن را مردهء متحرکی بیش نمی یافتم .

آخر های هفته دوم بود . امروز قاضی ستیز از روی مزاح برایم گفت :

بچه! نعمت های خدا؛ مخصوصاً چیزی که به تو ارزانی گردیده؛ شیرینی و لذت بیحدی دارد. اما این قدر افراط نکنید؛ من گمان می کنم که شما تمام این ماه را نخوابیده اید و تمام ذخایر خود را بیرحمانه مصرف کرده اید. تو؛ خودت را بالکل پیر و فرسوده ساخته ای؛ شاید دختر من هم از تو بهتر نباشد!

در جوابش گفتم:

قاضی صاحب! در یگانه موردی که حدس شما را غلط می یابم؛ همین جاست. مدت هاست که بستر عشق برای ما گلیم غم شده؛ فقط نقش بازی می کنیم و همان را هم نمی توانیم. عزیزترین کسی برای هر دوی ما در هندوستان؛ از نظر سرطان زیر تداوی است و معلوم نیست که سرانجامش به کجا می رسد؟ احساس های نومیدی ها و نامرادی های دیگر نیز هر روز؛ از آسمان می بارد و از زمین بلند می شود. قاضی گفت:

گرچه نمی توانم باور کنم باز هم اگر واقعاً اینگونه باشد که با همه این بخت بلند؛ گذاشته اید؛ درد و نومیدی شما را به زیر گیرد؛ اخلاص و احترام و عقیده من به شما نقصان پیدا می کند. برای زانوی غم در بغل گرفتن؛ دنیا بهانه و دلیل و عامل بیحد و بیحساب دارد. من به شما کمکی کرده نمی توانم اما فکر می کنم که شما صلاحیت و توانایی و وظیفه دارید که چنین نباشید! عجب! جوان های رشید و عاقل و بالغ و نادر؛ در غم و ماتم نشسته اند که بیمار خود در هندوستان را مداوا کنند؟ اگر با این بساط او را مداوا می کردید؛ چرا گذاشتید به آن سر دنیا برود؟ یک اندازه بچه کیی تان پیش چشمم را می گیرد و گر نه؛ می گفتم خجالت بکشید؛ مگر به جای شما من خجالت می کشم!

با این سخن قاضی منفجر شدم ولی اشکی نبود که بریزم و نیروی نبود که داد بزنم؛ فقط دود از درونم به آسمان بالا می رفت. دارالوکاله را ترک گفتم و همان راه را در پیش گرفتم که قطار سیدارها در کنار جوی موازی به سرک در آن امتداد داشت. پا هایم سستی می کرد؛ سخنان قاضی؛ هم بدم آمده بود و هم نه!

اتفاقاً جویه سیدارها آب زلال روان داشت و بوی نم و آب و درخت مرا متوقف ساخت. نشستیم و جریان آب و سپس قطار سیدارها را به دقت از نظر گذراندم.

به نظرم آمد که سیدارها دانه دانه یار دبستانی من بودند و اندوهگینانه بر من نهیب می زدند؛ عجیب مردی؛ من خواهر یکدانه خود را برای آن به تو نسپردم که هنگام شادی و طراوتش بازیچه خود سازی ولی زمانی که احتیاج و درد دارد، غصه و اندوه دارد؛ از شاد ساختن و امیدوار ساختن و قوت بخشیدن او ناتوان بمانی.

دیگر وقت ها او برای تو همه چیز بوده؛ این لحظه ایست که تو برای او چیزی شوی و حد اقل یک خاطره از یک مرد در زنده گی برایش باقی بماند. کمی همت کن؛ تو بسیار چیزها می توانی انجام دهی!؟

این سخنان با آن کلمات نامه که خطاب به پری می گفتم: «شاد باش که من ناتوان نشوم؛ شادزی که من قادر گردم از عهده امتحان سختی که پیش روی دارم آسان به در آیم»؛ در هم آمیخت و مرا به نوعی وحشت انداخت. نزد خود احساس حقارت کردم. از آنجا که پس از آن نامه؛ تصمیم و اقدامی که پری از آن سخن می گفت؛ مسکوت مانده و عملاً منتفی شده بود؛ اندیشیدم که از همین زاویه خواهم توانست به اقدامی بپردازم؛ با اینکه بسیار امکان داشت؛ اندوه پری به برآشفته گی مبدل شود.

آهسته آهسته حتی جزئیات اقدام را در ذهنم ترسیم کرده بودم و این روند که سر صحبت را چطور باز کنم و چطور ادامه دهم ؛ انتظام یافته بود ؛ معهذنا ناگهان به یاد نئی جادویی که رب النوع برایم داده بود افتادم .

شاید برای خود بهانه دست و پا می کردم تا به این امر خطیر دست بزنم ؛ خطیر از لحاظ مراجعه به رب النوع . به هر حال چه می خواستم و چه نمی خواستم ؛ کودک پری امانت رب النوع بود و آیا به راستی می شد با وجود او ؛ به فکر دیگری هم پرداخت ؟ با این اندیشه برای کار خود نوعی برهان یافتیم .

مگر وقتی نئی را به دست گرفتیم تا بر آن بدمم لرزش شدیدی بر سراپایم استیلا یافت . تصمیمم فرو ریخت و از نئی منصرف شدم . در عوض بدان امید بستم که از جادوگر محافظ کودک مدد خواهیم گرفت . به تندی خود را به اتاق پری رسانیدم . دیگر به یک احوال پررسی خشک با پری اکتفا کردم و از بوس و کنار بیمزه و ساخته گی اجتناب نمودم .

پری حیرت زده و کنجکاو شد . مطلب مورد نظرم را طوری زیر جادوگر قرار دادم که پری نتوانست ببیند و اما نه تنها با صفا و شفافیت کامل « پاس » شد بلکه با نغمات دلپذیری هم توأم گردید . پری مقصد و طرح مرا گرفت ؛ حالش دگرگون شد . مسرت و غمگینی هیچ کدام نبود ؛ یک چیزی بود که نام ندارد ؛ کلمه برای ابرازش نیست و حتی از مجاز و استعاره هم برای تصویر و تجسمش نمی توان کار گرفت مگر اینکه حافظ بود یا ویگتور هوگو ، بلیتیس بود یا فروغ فرخزاد .

پری یک بوسه بسیار کوتاه بر گونه ام زد و گفت :

عزیزم !

خواهش می کنم از همین لحظه حد اقل تا فردا شب مرا تنها بگذار و از من دور باش ! ... احتمال دارد پس از آن هم یک چنین تقاضایی از من بشنوی . تمام زنده گیی مرا زیر و رو کردی ؛ لذا دیگر تا من به تصمیم قطعی نرسم هر دو به بستر نخواهیم رفت !

به عین ترتیب بوسه اش ولی با نفوذ و کیفیت بی نهایت بالا - حد اقل برای خودم - پاسخ دادم و گفتم :

به چشم ! هرگز جسارت یک جانبه نکرده ام و هرگز هم نخواهم کرد . منتها این من نیستم که زنده گیی تو نازنین را زیر و رو کرده باشم . چنین چیزی اتفاق افتاده بود و من با اندیشه و تفکر زیاد به همین نتیجه رسیدم که راه سامان بخشیدن بدان همین است . اگر اشتباه کرده باشم و یا نیت خرابی داشته باشم اینهم کردن ؛ دلت با تیغ تیز می بری یا کند !

گفت :

خواهش می کنم فقط بی حرف و حرکت و حتی به عقب دیدن برو و تنهایم بگذار !

درست شام بود که منزل محبوبه را ترک می کردم ؛ با عرض بهانه خوبی از مادرش که پیش رویم آمد و دچار شگفتی و پرسش گشت ؛ رد شدم .. ولی از شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم . تصورم این بود که احتمالاً پری دو باره بر تصمیم خود باقی می ماند ولی یک تا دو شبانه روز مضمون جدیدی برایش فراهم کرده ام که ذهن و روانش را به جا های دیگر می برد و احتمالاً افسرده گی اش کاهش خواهد یافت .

شب دوم هم نخواستم به سویس بروم . اما برای شب سوم پیغام فرستاده بود که نامه ای از برادرش

رسیده !

وقتی با هم روبرو شدیم ؛ دنیا عوض شده بود . باز هم چون عشقهء پیچان در تنم پیچید و این بار هیجان بیشتر داشت ؛ تند تند نفس می زد و یگان آواز نالش گونه هم سر می داد . نسبتاً با بی باوری به همکاری پرداختم ؛ لحظه به لحظه شک و شبهه ام کاهش می یافت . اما لازم بود قبلاً سخنانی با هم داشته باشیم و بخصوص نامهء یار دبستانی را بخوانیم .

مگر به نظر می آمد که پری ؛ عوض آنچه را از من باز می ستاند که در گوشهء خلوت باغ ازش چپاول کرده بودم . دانستم که مطلب فراتر از تصورات من است . خواستم با استفاده از کلام خودش ؛ او را سرگپ آورم . گفتم :

عزیزم !

من که گریزی نیستم ! لطفاً غنچهء لبانت را باز کن و مرا آگاه بساز که چه اندیشیده ای و به کدام نتیجه رسیده ای ؟

در همان حال گفتم :

عزیزم ! تا می توانی مرا ببوس ؛ تا می توانی سینه هایم را بچوش و تا می توانی ساعد و سرین و بازوانم را فشار بده ؛ سیاه و کبود کن ؛ لبانم را آن قدر بجو که خونین شود . مرا کوفته کوفته کن و یک لقمه خام بساز ؛ تنها می خواهم درون پوست تو بروم . نه ازین هم بیشتر می خواهم ؛ آنرا گفته نمی توانم ؛ خودت بدان ؛ خودت میدانی !

یک کلمهء بسیار عالی و جانبخش ترا از یاد بردم و کم بها دادم و نیم ماه اسیر غم و ماتم شدم . اینجا خودم ذوب گشتم و آنجا جوهرهء جان و تن خود را به عذاب ساختم ! می دانم که کام تو شیرین دلم ؛ هم تلخ بود !

بغضی ترکید و قطرات اشک داغش به هر قسمت بدنم اصابت می کرد . گفتم :
برادرم تا کنون نه آدم لازم یافته و نه خوکیچه ؛ نوشته که سخت دق مانده ؛ بسیار ضعیف شده و قسمت خالگوبی شدهء شانه اش التهاب کرده ، گاهی هم تب میکند .

پری دیگر کاملاً به فغان آمد :

... نوشته که همه اش از دست تُست ؛ تو شادمان نیستی و همسرت را هم نه شادی بخشیده می توانی و نه به کار و درس و آموزش می گذاری ... نوشته ؛ که اگر این وضع تو دوام کند ؛ من خواهم مُرد و خونم به گردنت خواهد بود .

پریروز که تو رفتی نامه اش رسید . هم گپ تو و هم خط او دیوانه ام کرد . عقل و هوش از سرم رفت . ده بار آن مطلب را که تو زیر جادوگر امتحان کردی من هم امتحان کردم . همان نتیجه به دست می آمد . هیچ عقلم کار نمی کرد که جادوگر درین مورد چرا کودک را مدنظر نمی گیرد . طفل ما باید برای او مثل دیگر چیزهای ممنوعه باشد .

شب از نیمه گذشته بود . نزدیک کودک بودم . همین که به یک طفل احتمالی اندیشه می کردم ؛ کودک قیر قیر به خنده می افتاد ؛ عجیب شادی میکرد و عجیب بالک میزد . با تمام اینها می ترسیدم ؛ من طفل دار شوم ؛ دیگر تمام می شود ؛ یک زن خانه می گردم . از همه چیز می مانم . باور می کنی ؟ ۹۰ فیصد یقین دارم که کودک ضمن قیر قیر خندیدن به من گفت :

مگر حالا طفل نداری ؛ حالا مادر نیستی ؛ مادر بیعقل؟! ...

آنگاه به نظرم آمد تا که من طفل دار شوم بارشدی که کودک دارد ؛ به خیر مثل یک بچهء ۴ ساله خواهد شد . لهذا یک طفل دیگر احتمالاً حیثیت یک سرگرمی و بالاخره حیثیت یک همراه و همکار برای

او را خواهد یافت . در عین حال به فکرم رسید که این جادو گر چقدر مرا کمک خواهد کرد که طفل زاده خودم را نیز درست تربیت کنم .

آنچه ببار خواهد آمد ؛ به احتمال اغلب از بهترین ها خواهد بود .

فکر کردم من که با این امکانات فرزندی به جهان تقدیم نکنم آیا یک گناه بزرگ نیست ؟
نمی دانم گذشته گانم تا این زمان کجا بودند ؛ شاید حکمت همینطور است ؛ وقتی من به اینجا رسیدم و تصمیمم را گرفتم ؛ آنان هم از چار طرف پیدا شدند و آئینه ای مقابل دیده گانم گرفتند . خود شانرا نمی دیدم اما سخن هایشان را می شنیدم .

تصاویری که بر آئینه می افتاد ؛ قابل تحمل نبود ؛ ناگزیر چشمان خود را بستم اما با تحکم بیرحمانه داد زدند :

ببین ! حقیقت را تماشا کن !

ارباب کلیسا ها و معابد و دیگر روحانیان مقدس را می دیدم که با فریب وحشیانه مردم ؛ به نام تبرک ؛ بکارت نو عروسان را بر می داشتند - شاید حالا هم بر میدارند - در نتیجه این عمل عروسان حامله می شدند و صاحب فرزندان « بی پدر » !*

صیغه کردن و متعه کردن ها را می دیدم که حاصل همه اش فرزندان « بی پدر » بود . هزاران زن و دختر جوان که مجبور به تن فروشی می شدند ؛ ده ها هزار زن و دختر جوان که جبراً مورد تجاوز قرار می گرفتند و از تمام این ها اطفال نا خواسته و « بی پدر » و بدبختی بد دنیا می آمدند که روی تعلیم و تربیه و کانون خانواده را نمی دیدند ؛ آنان بزرگ می شدند و جامعه بشری را تشکیل میدادند . زنانی که گویا ازدواج های جامعه پسندی هم می کردند بدبختانه نه تمام و کمال اولاد درست به دنیا می آوردند و نه آنان را پرورش و تغذیه و تعلیم و تربیت درست کرده می توانستند ...

خیال کردم بزرگانی که پس از به تصمیم رسیدن خودم ؛ چنین صحنه ها و خاطرات عبرت انگیز را بر من می نمایاند ؛ قصد سرزنشم را دارند ولی از چه بابت ؟

به درستی فهمیده نمی توانستم . کم کم تصور کردم مقدس مآبی هایم خوشی شان نیامده است . باز هم قانع نمی شدم . تصورم بیشتر و عمیقتر رفت . دیدم که نزدیک به دو ماه می شود ؛ ترا دارم و با قوت در تو چسپیده ام . آنچه می توانم با تو میکنم مگر ...

مثل آنکه عظم کار کرد !

اساساً من کار زشتی می کردم . بچه بیچاره مردم را دائماً کباب می ساختم . تشنه به دریا می بردم و سرش را هم به آب می رساندم و اما تشنه تر پس می آوردم .

چرا ؟

بی بی ؛ چنین و چنان می خواهد ، می خواهد فلان و به همان کند . پس این چه کاریست ؛ این چه ظلمی است ؟ بچه مردم را رها کن ؛ به حالت بگذار ؛ حتی امیدوارش نگذار و آنگاه تو میدانی و کار و پلان و زنده گی ات !

اما او را بیار ؛ در بسترت میان پیراهنت قرار بده ؛ شیره جانش را بکش و تمام نظام طبیعت را در وجودش آتش بزن و آنگاه گوشه بنشین و خوش باش که قدیسه هستی و جز با « پدر آسمانی » و « روح القدس » سر و کاری نداری !؟

می خواستم گوش هایم را گرفته « توبه نصح » کنم و اطمینان بدهم که همه چیز را جبران می کنم ؛ تمام حقوق ضایع شده ترا ادا خواهم کرد ؛ ولی صحنه ها عوض گردید و قبیح تر و فجیع تر شده رفت :

نوبت جهانکشایان و چپاولگران مقدس و غیر مقدس کشورها و سرزمینها رسید. همه به لشکریان وحشی خویش که از همان «بی پدر»ها و پدر ندیدهها و مادر ندیدهها بودند با عبارات مختلف و قلبه و سلمبه های گوناگون فقط یک دستور و فتوا می دادند:

بروید، امان ندهید، فتح کنید، غنیمت بگیرید، چیزی به سرگرده گان بیاورید؛ بقیه را خود تصاحب نمائید.

آنان با چنان ولع و حرص و توحش و بربریت به هر جا می تاختند که گفتنی نیست. مردان را قلع و قمع می کردند. جوانان را که چه می جنگیدند، چه نمی جنگیدند؛ از دم تیغ تیر می کردند، گوش و بینی می بریدند، زنده زنده پوست می کردند، در غل و زنجیر می بستند، اسیر و غلام می ساختند و به برده فروشی ها روانه می داشتند....

البته طلا و جواهر و خزانه و مال و مواشی و باغ و قصر همه برای این اهریمنان جالب و جذاب بودند. اصلاً همین جاذبه: نیروی کشور کشایی هاست!

ولی درین میان بیچاره زن و دختر - ناموس های مردم - هدف اول و مطلوب نخست بودند؛ چه بسا اگر صد «بی پدر» به حریم کسی راه یافته بودند و سه چهار زن و دختری - و حتی دختر کودک - وجود داشتند تمام این جانیان پیش چشم پدران و برادران و شوهران و دیگر عزیزان که به خون خود شت می زدند و غلط می خوردند؛ بر زنان و دختران تجاوز کرده می رفتند.

چه بسیار زن و دختر که تاب اینهمه فشار و ادبار را نداشت و در همانحال جان می داد. در دیگر حالات زنان و دختران و چارپایان به یکسان قطار می کردیدند؛ اکثراً پای و پاچه دختران بکارت زدایی شده؛ خون و خون پُر بود و شهر به شهر و ده به ده و کشور به کشور هم چنان برده می شدند، تا تقسیمات می گردیدند، تا بیع و بها می شدند، تا به فروش می رسیدند....

در نتیجه اینهمه تجاوزات وحشیانه باز هم «بی پدر»ها روئیده می رفتند. پرورش و مهر و محبت و تعلیم و تربیتی که اصلاً نبود. جامعه های دیگر و امپراتوری های قدر قدرت از زمین سر بالا می کردند؛ چند روزی دورانی داشتند؛ احیاناً مجال تنفسی پیدا می شد و باز بزن که نمی زنی، بکش که نمی کشی، چور کن که نمی کنی.... مخصوصاً تجاوز به زنان و دختران، مخصوصاً کنیز کردنها و کنیز فروختن ها..... مکر دعوی ها و داعیه های پرطمطراق و مقدس بود که گوش فلک را کر می کرد و بیرق های زرنگار و گوهر نشان بود که نپرس!....

دزد هم میگفت خدا و کاروان هم!

ظالمان و تجاوزکاران و بی ناموسان و ناموس شکنان هم بنده گان خدا بودند و چپاول شده گان و ناموس بر باد رفته گان و شهیدان و هردم شهیدان هم!

هم آنان خدا می گفتند و هم اینان خدا می گفتند!

کس نبود و نیست که حق را از باطل جدا کند؛ اگر بود و باشد هم؛ گوش شنوایی نبود و نیست و چشم بینایی وجود نداشت و ندارد!؟

از آدم بودنت متنفر می شوی و بدترین جانور را بر خود افضل و اشرف می یابی وقتی می بینی که:

احمق بی بی؛ از اثر تجاوز جلااد شوهر و پدر و برادر و ویران کننده کشور و سرزمینش باردار شده و پای سبک کرده؛ با غرور و تبختر کثیف؛ نام سرلشکر جانیان را نام طفلش انتخاب می کند و خویشن را به این چرند متقاعد ساخته است که خواست خدا چنین بوده است!؟

احمق بابه که ناموشی را دیوی برباد داده و فرزندان و هست و نیست خودش و هم کوچه ها و هموطنانش را درنده ای گشته و تباه کرده ؛ جس دپلید همین دیوی درنده راز یارت ساخته و قبلهء حاجات خود و دیگران گردانیده است ؛ او هم به این متگی است که ارادهء خدا همین بوده است !!

راستی در چنین جهنمی چطور می توان آدمی پیدا کرد و گوهر پاک آدمی ؟

— گوهر اصیل آدمی !!

چطور می توان خرد پیدا کرد و عقل و شناخت و معرفت ؟

چطور می توان عشق پیدا کرد و مهر و عاطفه و همدیگر خواهی و همدیگر دوستی !!

میدانی ؛ عزیزم !

حتی به خودم مشکوک شدم . به یک تریبی تنم را به جادوگر رسانیدم و امتحان کردم تا کمی

تسلی یافتم !

نازه آنگاه دریافتم که چرا جادوگر طئی بیش از یکماه هم کلمه ای را « پاس » نکرده که ما کودک

را با آن بنامیم ؟

وحشتناک است ؛ حتی کلمه ای چون « نور » به کثافت کشانیده شده و توسط جادوگر « پاس » نمی

شود !

گذشته گانم ؛ حتی بدون اینکه یک کلمه در مورد این نمایش تاریخ سخن بگویند ؛ آئینه را از برابرم

برداشتند . به راستی مگر کدام کلمه را باید می گفتند ؟

مگر ما مغز نداریم ؟

مگر ما اندیشیده نمی توانیم !!

*

از آنچه دریافتم ، از آنچه در یافته توانستم خجالت کشیدم که من با چنین امکانات استثنایی ابلهانه

مقدس مآبی کرده ام و به یار و عشق بینظیرم که اصلاً در به اصطلاح جامعه ایکه داریم تویاست ، عذاب

و بیماری تحمیل کرده و آخر هم با تفاخر شرم آور پشت زن دیگر برایش بر آمده ام ؟

اصلاً به جایی رسیدم که خود را به شدت محاکمه کردم که چرا تا کنون عقلم به این امر نرسید ؛ هم

خود را جزا دادم و هم تو را ؛ حالا طفل ما یک و نیم ماهه می شد . و اگر به راستی قرار باشد یکسال بعد

از هم جدا شویم ؛ او می توانست دو سه ماه هم پدر را داشته باشد .

عزیزم !

خوب شد ؛ از خواب غفلت کلانی بیدار شدم . من حتی دیگر حاضر نیستم یک ساعت وقت را تلف کنم .

آرزومندم مانند خودم و برادرم ؛ از تو یک جوهره در تن من پرورده شود ؛ حتی اگر من فدا هم

شوم ؛ باز به آرمان بزرگی رسیده ام . بشریت اگر بماند به دست فرزندان پاک و ماحصل عشق و درست

پرورش شده و تعلیم و تربیت دیده خواهد ماند . شک ندارم که یکی دو تا از همچو فرزندان را من و تو

قادریم به دنیا تقدیم کنیم !

پری رفته رفته در نظرم بزرگ و بزرگتر شد و آنقدر عظمت پیدا کرد که نگران گشتم و بر خود

اعتمادم متزلزل شدن گرفت . آیا این خواست عظیم را من بر آورده خواهم توانست ؟

۲۱ روز پس از وقتی که تثبیت گردید ؛ پری حامله شده است ؛ خطی از هندوستان دریافت کردیم . یار

دبستانی ام منجمله نوشته بود :

« خواهر عزیز و نازنینم !

دو هفته می شود که تغییرات عظیمی در وجود خود احساس می کنم . از شانه ام که مقداری التهاب کرده بود ؛ قدری چرک بیرون آمد ؛ اکنون پوست انداخته می رود و داکتران می گویند که از زیر آن پوست جوان و سالمی بالا می آید و بدینگونه همه فکر می کنند که یک تحول معجزه آساست و دیگر به عملیات و پیوند پوست ضرورت نخواهد بود .

روز تاروز امیدواری ام بیشتر می شود ؛ خواب خوب پیدا کرده ام ؛ خیلی شادمانم و در دلم تو و همسرت ساعت به ساعت شیرین تر می شوی .»

و درست ۲۱ روز دیگر بعد ؛ یار دبستانی ام با سلامت کامل به خانه بازگشت ؛ دیگر « جادوگر » حتی حین لمس شانه اش کدام عکس العملی نشان نمی داد .

پری مانند یک خرمن گل صد برگ شکوفان شده بود . روزی یار دبستانی ام چنان احساساتی گشت که در حضور من شکم خواهرش را از روی پیراهن چندین بوسه زد و گفت :

حالا فهمیدم ؛ طیب های من اینجا هستند !

برای من کلمه « طیب » عادی بود ولی از حروف « های » به دنبال آن تعجب کردم .

اما در پایان سال که پری با فامیلش عازم ممالک اسکندیناوی شد ؛ علاوه بر کودک جادویی ؛ دو طفل جوهره ای مانند خود و برادرش را ؛ از ثمره عشق ما هم با خود به همراه بُرد !

هر سه طفل ؛ هنوز نام نداشتند ؛ چون که جادوگر (انتی وپروس و انتی بادی) ی رب النوع زمان ؛ هیچ کلمه را به هدف نامگذاری این کودکان « پاس » نمی کرد !

سر انجام ناکزیر شده بودم ؛ جهت رفع و دفع این مشکل بر نئی جادویی دمیده از رب النوع زمان در زمینه مدد بگیرم !

پاسخ این بود که :

نگران نباشید ؛ ایشان نام ها و فرهنگ خود را ؛ خود می آفرینند !

ولی هولناکترین معضله آن بود که آلاینده های صوتی و ماوراء صوتی ، سموم ، ویروس ها و دیگر امواج و یون هایی که کوهر آدمیت را تخریب می کردند ؛ بخصوص پس از یک و نیم تا دوساله گی ؛ کودکان ما – این طلابه های آدمیت فردا – را بیش از پیش مورد هجوم قرار میدادند و هر اندازه که این کودکان دایره حرکت و نوسان خود را به بیرون از حریم خانه و به دور از ساحه کنترل مادر (پری) گسترش می بخشیدند ؛ آسیب پذیری ایشان بیشتر شده میرفت .

خوشبختانه تحقیقات سایننتفیک به ثبوت رسانیده بود که اهریمن مؤجد و منتشر کننده آفات مخرب کوهر آدمی ؛ از شعور جهانشناسی برخوردار نبوده چیزی از کرویت زمین و خورشید و قوانین حاکم بر منظومه شمسی و دیگر اجرام و فضا های کیهانی نمی داند و نمی تواند بداند ؛ لهذا ساحه مانور و قدرت عملش در پهنه های نسبتاً مسطح حوالی خط استوا محدود است که با اوقات شبانه روزی ۲۴ ساعته نیز همراه می باشند .

بدینجهت فضا های بزرگی در نزدیکی های قطب شمال و قطب جنوب از تیررس اندیشه های سیاه و اعمال پلید آن ؛ مصئون است و یکی از این مناطق آبادان و خوش آب و هوا همانا ممالک اسکندیناوی می باشد ؛ سرزمین هایی که به دلیل کرویت زمین و مدار های حرکات وضعی و انتقالی آن ؛ شش ماه روز و شش ماه شب دارند و محضاً به همین دلیل هم ویروس ها و آفات زیادی که در بافت آن ها عنصر وقت ۲۴ ساعته وجود دارد ؛ از کار و تأثیر ساقط می شوند .

این حقیقت اعظم و اعلم من و پری را ناگزیر و متقاعد ساخت که دوام شورها ، لذت ها و ثمرات
بیشتر عشق بزرگ خویش را به نفع سلامت فرزندان مان و پرورش و تعلیم و تربیت آنان در این فضای غیر
قابل دسترس برای اهریمن ؛ قربانی کنیم و «سنگ صبور» بر سینه نهیم!

ختم نگارش : ۱۷ جون ۲۰۰۸

شهر شیرغان – افغانستان

محمد عالم افتخار

هُنر سوختن !

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
که نه اش خسته گی در پندار است
که نه اش سخته گی در کردار است
آمده از ازل ناپیدا
می رود تا ابد این دنیا
نه اش اندیشه زمرگ ،
نه اش افسوس ، نه ترس .
شاد از پیشینه ،
شاد زایندهء بیحدِ دراز...

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
که همه رویش و جوشش از اوست ،
آفرینش از اوست ؛
قامت افزای ی هر باغ و درخت ،
زنده گی یابی ی هر سخت و کرخت ،
پایکوبی ی همه زنده تنان ،
رقص گل ، رنگ چمن ،
نشئهء بادهء ناب

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
که زیشانی ی آبی ی بلند ؛

رهبړ رهروی هر کوره رهیست ،
شاعر شعر شکوهمند بهار،
ناظم بزم طربجوش تموز ،
آفرینشگر تصویر خزان ،
قصه پرداز زمستان سپید ...!!

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
یاد دارم که فراوان مردم
نسل اندر پی نسل ؛
چو خدایش به نیایش بودند
و فراوان شاعر؛
قرن هایش به ستایش بودند .
لیک : این نکته ندانست کسی ؛

زانهمه ورد و سرود :

کاندرین گنبد آبی ی بلند ؛

سحر این قدرت جاوید چه بود ؟؟؟!!

آری ؛ جادوی شگرف خورشید ؛
جاودان سوختن است ، سوختن است !!
راز " خورشید شدن " در تاریخ ؛
" هنر سوختن " آموختن است !!!

کابل - قصر ستور - ۲۶ عقرب ۱۳۵۹

عالم افتخار

از شش هزار سال

دوشینه در نگار خانهء تاریخ روزگار؛
استاد کهنه کار ؛
چون آشنای ناکس گم کرده خویشتن
در نشئهء مقام ؛
چشمم به چشم دوخت .
خونم فواره زد ،
خشمم شراره زد ؛
زیر تگرگ آتش پرسش گرفتمش ؛
آنان که گفتی آهن و فولاد و خاره سوخت ؛
« ای آشنای ناکس گم کرده خویشتن !
چون میتوان نهفت ؟
کز شش هزار سال ؛
ما دد ستیز در دل خاور به سنگریم ،
در جنگ دیوی ظلمت و اهریمن دروغ ؛
نستوه لشکریم !
مانند آفتاب ؛
از لحظهء طلوع ؛
تقدیر ما ، رسالت ما محوی تیره گيست .
مانند انقلاب ؛
میلاذ ما سپیدهء دنیای دیگرست !

چون میتوان نهفت ؟
کز شش هزار سال ؛

با زشتی و پلیدی و پتیاره دشمنیم .
در کار و در کنش ،
در فکر و در منش ،
آزاده گی و نیکی و خوبی شعار ماست !
در اوج و پست و پیچ و خم این شگفت ره ؛
مرگ افتخار ماست !

چون میتوان نهفت ؟
کز شش هزار سال ؛
ما ؛ کاوه ایم و رستم و بومسلم جهان ؛
بیباک و بی امان ،
فاتح و قهرمان .

چون میتوان نهفت ؟
کز شش هزار سال ؛
این دشت و کوه و دره و این شیب و این فراز ؛
نوشیده خون ما .

ضحاک ماردوش ،
اسکندر درنده و چنگیز دهر سوز ،
غولان بادیه ،
دیوان بحر و بر ،
ارباب گیتی خوار زر و زور و مرگ و شر ؛
گردیده بار بار به سختی زبون ما .

چون میتوان نهفت ؟
کز شش هزار سال ؛
ما ؛ شط پر طلاطم رزم و شجاعیتیم ،
توفان غیرتیم ،
برقیم و آتسیم ،
رعدیم و زلزله ،
عین قیامتیم !»

چون تیر آخرین من از چله شد رها ؛

استاد گارگاه ؛

آمد به قاه قاه ؛

« آری ! قیامتید !

از شش هزار سال ؛

بس دیو و دد فگنده به خاک مذلتید .

اما چه بیشتر ،

تاج شهی که از سر دیوی ستانده اید ؛

باری دیگر به تارک دیوی نشانده اید !!

از شش هزار سال ؛

فاتح قدرتید ؛

اما نه صاحبش !

فاتح ثروتید ؛

اما نه مالکش !

جز خون خویشتن ،

خون برادران ،

با تلخ و سخت - نان ؛

نادیده سفره تان!

از شش هزار سال ؛

گردید و قهرمان ؛

اما ؛ چه بیشتر ؛

بر جان همدیگر !!

از شش هزار سال ؛

بس تخت و بارگهء جهانخواره اهرمن ؛

با مشت تان شکست ؛

اما ... فریب ؛ تیر خرد سوز واپسین ؛

چون ضربه گیر نقطهء «آشیل» آهنین ؛

درپای تان نشست ،

بر اوج قله های ظفر راه تان بیست !

ابلیس فتنه گر ؛

- آسوده زانتقام -

آنک به تخت قدرت و وحشت دوباره جست !

از شش هزار سال ؛ بر آشفته سرگذشت ؛

بتوان اگر گذشت ؛

- اینگاه که خون رفتهء تان در دل قرون ؛

خورشید آتشین شده و باز گشته است ،

اینگاه که فتح تان با هر چه دیوی ظلمت و پتیارهء ستم ؛

آغاز گشته است ؛

اینگاه که بخت تان

انباز گشته است ،

چون میتوان نهفت ؟

چون میتوان نگفت ؟

این ننگ سحر و خدعهء اهریمن و « زئوس »

با آفتاب جنگ ؛

با آتش پرومته و با انقلاب جنگ ???

یعنی شما و باز ؛

« قابیل » گونه قتل و قتل برادران ،

کشتار خواهران ...»

استاد کار گاه که روزش سیاه باد ؛

- این گفت و بر گرفت ،

چشمان زچشم من ،

باری دیگر قیامتی انگیخت خشم من !

بگرفتمش گلو ،

دندان و چنگ را بردم بدو فرو .

اما شکست چنگم و دندان بسود ؛ ریخت < بازش به کار گاه ،

پیچید قاه قاه :

« ... از شش هزار سال

رزمنده گان حق ؛

اینگونه بوده اند ؛

در آستان حق ! »

دیگر نبود طاقت این جای بودنم ؛
وهن عظیم اینهمه تهمت شنیدنم ؛
صحبت گسیختم ؛
لابد گریختم !

بیرون کارگاه ؛
محشر به پای بود .
از شش هزار سال ؛
آنچه گذشته بود ،
خاموش گشته بود ؛
در پیش چشم خسته من راه می کشید ؛
چون دود کوره های جهنم شرر فشان ؛
انبوه نسل های کهن ؛ آه می کشید...
رفتم زهوش و باز ...
چون آمدم به خویش ؛
زانبوه رفته گان
دیگر اثر نبود .
اما .. به بحر شعر شکوهمند مولوی :
« کز دیودد ملولم و انسانم آرزوست »
بر روی دست من ؛
رستم به خون سینه سهراب پهلوان ؛
رنگین سروده بود :
« بر نسل انقلاب ؛
- این برترین بناگر دنیای بی فریب -
در نور سرخ تجربت شش هزار سال ؛
رستن ز ننگ خدعه دورانم آرزوست ! »
سر دار قهرمان خراسان ؛ به پای آن ؛
با تکه بدن ؛
امضاء نموده بود!

کابل - حمل ۱۳۶۰
عالم افتخار

روحي با دنيا برا بر !...!

روحي با دنيا برابر ،
چشمي از خورشيد برتر ،
قلبي ؛ پيشش كوه كهتر :
روح خيبر ،
چشم خيبر ،
قلب خيبر .

آسمايي نوحه سر كرد ،
هندوكش خاكي به سر كرد ،
آريانا آهي آتشناك از سينه به در كرد :
رفت خيبر ،
خفت خيبر ،
مرد خيبر .

هستي ي افسانهء جم ،
معني ي روياي رستم ،
اي بسا اين : بيش ؛ آن : كم !
هاي خيبر ،
وای خيبر !!

مزدی در دریای بی پایان دانش ها شناور ،
مردی از گرداب رنج توده ها افراشته سر ،
مرد میدان ،
مرد سنگر !!

مردی ذرات وجودش از فضیلت .

مردی اجزای روانش :

صلح ، آزادی ، شرافت .

مرد حق ،

مرد حقیقت !!!

مردی ؛ درد خلق درش ،

مردی ؛ بهر خلق ، بهر مردم بیداد آزرده نبردش .

مردی ؛ رأی خلق رأیش .

مردی ؛ قلب خلق جایش .

مردی ؛ کاو می دید در اقصای گیتی ،

خاصه در پهناى کشور ،

مشتی ظالم ، مشتى وحشى ،

مشتى سفاک ستمگر :

توده ها را ؛ توده های زنده گانی آفرین را ،

زنده زنده پوست میکرد .

مردی کاو میدید سگ های در خان ،

پوز نمی مالید و دندان ،

جز به خون و جسم دهقان ...

مردی کاو میدید در دیوار های مرمرین قصر زر و زور ؛

استخوان خلق مزدور ،

سوده جان و تن مردم به سان رنگ و اجور ..

مردی کاو میدید چاک سینهء ناموس میهن ؛

ساغری بهر سیه مستی ی دیوان ستم بود .

مردی کاو می دید جای شیرهء انگور و گل ها ؛

خون مردم باده و شهد و شراب زورمند محتشم بود ...

مردی کاو با جام جمشیدی ی دانش ؛

می نمود پیدا و رسوا ؛

قاتلان وحشى ی خونریز را ،

عاملان بس جنایت های هول انگیز را ،

فتنه گان شور و شر را ،

دزد را ، تاراجگر را ...

مردی کاو با اختر اندیشهء سرخش ؛ به فردای رهایی ،

سوی شهر آرمانهای طلایی :

می نمود ره کارگر را ،
دهقان را ،
توده های پا به زنجیر و به غارت رفته و آواره گان دربدر را ،
طفلکان ژنده پوش بی پدر را ،
بیوه گان نوحه گر را ...

مردی کاو ره تمی نمود آینده را
پرچم کشف می بخشید نسل ارشد و بالنده را
نقشه میکرد و همی آراست اردو؛ رزم های فاتح و سازنده را .
مردی کاو خصم ستم بود ؛
لاجرم آماج کین و وحشت و خشم ستم بود .

مرد میدان ، مرد سنگر را شهادت سرنوشت است ؛
لیک اندر قلب مردم ،
در دل تاریخ جای زنده گی ی جاودانی ی بهشت است !

رفت خیبر ،
خفت خیبر ،
مرد خیبر ؛
لیک بنگر : دشمن دون ؛ نی به میدان ؛ نی به سنگر ؛
در خفایی ؛ در دل ره بر مصاف رستم آمد .
تف برین پستی - بران عظمت درود !
مام میهن باز یک حماسهء دیگر سرود .

رفت خیبر ،
خفت خیبر ،
مرد خیبر ،
چون نبود از مرگ هرگز باک خیبر .
زنده است و زنده باد اندیشه های پاک خیبر !
گرچه در قلب وطن افتاد داغش ؛
لیک تابان است چون خورشید جاویدان چراغش .

شبرغان - ۳۱ حمل ۱۳۵۷
عالم افتخار

تو از سرود می آیی ...

تو از سرود می آیی
تو از سرود پر ترانهء « میترا » و « آهورامزدا »
تو از مدینهء فردوس « ورجمکرد »
تو از « پندار نیک ، گفتار نیک ، کردار نیک » می آیی
و دهانت میکدهء « هوما » ست
و نگاهت آتشکدهء « زردشت »
و پیشانیت دشت لاله
و گونه ات صد برگ
و تنت گندمزار
و سینه ات کبوتر سپید
و قامتت اوج
و قلبت عشق .

تو از « آمو » می آیی
و « راه ابریشم »
با گلوبند فضایل عتیق
با دامن پاکیزه گی ی « تهمینه »
با پیرهن شیفته گی ی « رابعه »
و گامت راه ها و رود ها را به رقص می آورد
و موج زلفان مخملی ات
باد ها و بادیه ها را می انگیزد
و « هندوکش » سپید سر را دیوانه میکند !

تو می آیی
با دو گل حماسه و آرامش (*)
زیرا که میدانی من
تاریخ را زیسته ام
تاریخ را می زیم
تاریخ را از مقابر گمشده به شهر می آورم
و هدیه ام جز این نمیتواند بود!

تو می آیی
و من از شوق و ترس می لرزم
از شوق تو
وز ترس آنان
آنان که کوه های الماس را
کنام وحشت کرده اند
آنان که دره های زمرد را
به مرگ و فاجعه می انبایند
آنان که تناور چنار های معصوم را
به خاک می افکنند
آنان که لحظه های سازنده گی و تولد را
غریق مُرداب دلهره میسازند
آنان که روشنی و انسانیت را
به گلوله می بندند
و نام نیاکان خود را از خاطر زدوده اند
زیرا که در جنگل « تاریخ » نمی خوانند
و هیچ درنده نام جدش را نمیداند!

و دریغا دریغ!
این گاه که میتوانیم سنگ ها را به شیشه ها عاشق کنیم
و رود ها را به ریشه ها
و بر بیشه ها مداین فاصله بر پا داریم
و ستاره گان را به دشت ها بکاریم
و خورشید را به خانه ها مهمان کنیم
اینگونه فجیع به کشتن خود برخاسته ایم!

تو؛ می آیی
میدانم ، میدانم ، میدانم
تو عظمت تاریخ را داری .
و تاریخ
در هیچ باطلاقی در نمی ماند.
تو می آیی ؛
و ما با کیمیای هنر
روسپیان دد زای را سترون خواهیم کرد
و فرشته گان سترون را آبتن .
و من ؛ « اویستا» ی دیگر را خواهیم سرود
بر انجام سیادت اهریمن .
و تو فتح « هورمزد » را
و فتح « پندار نیک ، گفتار نیک ، کردار نیک » را
به گوش جهان خواهی خواند
و عشق را به جنگل
و عاطفه را به سنگ و باد و آهن و آتش خواهی آموخت !

کابل - ۱۰ جوزای ۱۳۶۱
عالم افتخار

(*) حماسه و آرامش نام های کودکی ی فرزندان اول و دوم حبیبه افتخار و عالم افتخار بوده است !